این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

داستانهايى از امام زمان (عجل الله تعالى فرجه الشريف)

برگرفته از كتاب بحار الانوار

نويسنده: حسن ارشاد

## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

«يا صاحب الزمان ادركنا»

(نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ) (1)

«ما نيكوترين قصه و سرگذشت ها را بر تو حكايت مى كنيم»

انسان به منظور انتقال يافته هاى علمى و اعتقادى خود در طول تاريخ از ابزارهاى زيادى كمك گرفته است كه هر يك از آنها در شرائط خاص خود براى مخاطبان مناسب است. يكى از كار آمدترين ابزارها براى بيان معارف اعتقادى و تربيتى، شيوه داستان نويسى است.

در تمام نظام هاى تربيتى و آموزشى، از گذشته دور تا امروز، استفاده از زبان قصه و داستان براى ترويج و تفهيم مواد آموزشى امرى رايج بوده است. در متون اصيل دينى نظير قرآن كريم و ساير كتاب هاى آسمانى نيز بسيارى از معارف بلند به صورت داستان و قصه القأ شده است كه اين كار در نوع خود اهميت و كارآيى بالاى شيوه داستان نويسى را مورد تأييد قرار مى دهد و در ضمن از طريق تعيين چهار چوب مشخصى براى قصه، دسته اى از آنها را به عنوان احسن القصص معرفى مى كند.

در لابلاى روايات اهل بيت عليهم‌السلام نيز به تعداد زيادى قصه و حكايت آموزنده بر مى خوريم كه استفاده از آنها در راستاى آموزش و پرورش عامه مردم بويژه جوان بسيار مفيد و موثر است.

اثر حاضر هم در همين راستا گرد آمده است؛ مولف محترم با هدف ترويج فرهنگ مهدويت و نشر معارف امام زمان عليه‌السلام اقدام به جمع آورى و ترجمه يكصد و سى و نه داستان از كتاب گران سنگ بحار الانوار جلدهاى 51 و 52 و 53 آن كتاب - كه به آن حضرت اختصاص دارد - نموده است.

از آنجا كه يكى از اهداف واحد تحقيقات مسجد مقدس جمكران احياء معارف حضرت مهدى عليه‌السلام و نشر فرهنگ مهدويت است، اقدام به نشر اثر حاضر پس از تحقيق و تصحيح و ويرايش ‍ نموده است. به اميد اينكه بستر آشنايى هر چه بيشتر علاقمندان، بويژه قشر جوان و نوجوان را با مسائل مربوط به منجى عالم بشريت فراهم سازد، و چاپ و نشر اين مجموعه نيز مانند ساير مجموعه هاى ارزشمند فكرى و اعتقادى در گسترش فرهنگ اهلبيت عليهم‌السلام مفيد واقع گردد.

واحد تحقيقات مسجد مقدس جمكران - قم

تابستان 1379

## ميلاد موعود

حكيمه خاتون، دختر امام محمد تقى عليه‌السلام و عمه امام حسن عسكرى عليه‌السلام مى فرمايد: ابا محمد، حسن بن على عليه‌السلام شخصى را نزد من فرستاد و پيغام داد:

«عمه جان! امشب براى افطار نزد ما بيا كه شب نيمه شعبان است، خداوند - تبارك و تعالى - امشب حجت خود را كه حجت او در روى زمين است، آشكار مى سازد.»

من خدمت آن حضرت شرفياب شدم، عرض كردم: مادر او كيست؟

فرمود: نرجس.

عرض كردم: فدايت گردم؛ قسم به خدا! من اثرى از حاملگى در او نمى بينم.

فرمود: بدان! حقيقت همين است كه من به تو مى گويم.

پس از اين گفت و گو وارد اندرون خانه حضرت شده سلام كردم و نشستم. نرجس خاتون كفش مرا درآورده و فرمود: بانوى من! حالتان چطور است؟

عرض كردم: بانوى من و خاندان من، تو هستى.

فرمود: اين چه حرفى است كه مى زنيد (من كجا و اين مقام بزرگ؟) عرض كردم: دخترم! خداوند - تبارك و تعالى - امشب پسرى به تو عطا خواهد نمود كه سرور دنيا و آخرت است.

آنگاه او در حالى كه آثار حجب و حيا در او نمايان بود آرام نشست. پس از آن كه نماز عشا را خواندم و افطار كردم، به بستر رفته و خوابيدم. نيمه شب براى اداى نماز شب برخاستم. وقتى نمازم به پايان رسيد، نرجس خاتون خوابيده بود و هيچ اثرى از زايمان در او ديده نمى شد. مشغول تعقيبات نماز شدم. دوباره خوابيدم؛ ناگهان با هراس از خواب پريدم، ديدم نرجس خاتون آرميده و خواب است.

در اين هنگام، به وعده امام شك كردم. ناگاه امام عليه‌السلام از اتاق خويش با صداى بلند فرمود: «عمه جان! عجله نكن نزديك است. »

شروع به قرائت سوره «الم سجده» و «يس» نمودم. هنگام قرائت من، نرجس خاتون با هراس از خواب پريد. به طرف او رفتم و گفتم: اسم الله عليك، (2) آيا چيزى احساس مى كنى؟»

فرمود «آرى، عمه جان!».

عرض كردم: برخود مسلط باش و دل قوى دار، اين همان است كه به تو گفتم.

آنگاه دوباره به خواب رفتم در حالى كه او كاملا براى زايمان آماده شده بود. ديگر چيزى نفهميدم تا اين كه حضور مولايم حضرت حجت عليه‌السلام را احساس كردم. بيدار شدم، روانداز را كنار زدم ديدم در سجده است. او را در آغوش كشيدم. بسيار پاكيزه بود.

در اين هنگام ابا محمد، حسن بن على عليه‌السلام با صداى بلند فرمود: «عمه جان! فرزندم را بياور».

او را به نزد حضرت عليه‌السلام بردم، آن بزرگوار كودك را روى يك دست خود گذاشت و دست ديگر را بر پشت او نهاد و پاهايش ‍ را به سينه چسبانيد. آنگاه زبان مبارك را در دهان آن طفل چرخاند و دست بر چشمها و گوشها و مفاصل او كشيد و فرمود: «پسر سخن بگو. »

آن مولود مسعود فرمود: «اشهد أن لا اله الا الله وحده لاشريك له، و أشهد ان محمد رسول اللهصلى‌الله‌عليه‌وآله»

آنگاه بر على اميرالمؤمنين عليه‌السلام و يك يك ائمه معصومين عليهم‌السلام درود فرستاد تا رسيد به پدر بزرگوار خود، چشم باز كرد و بر آن حضرت سلام نمود.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرمود: «عمه جان! او را به نزد مادرش ببر تا بر او نيز سلام كند».

او را گرفتم و به نزد مادرش بردم؛ بر مادر خود نيز سلام نمود، پس او را به اتاق امام عليه‌السلام باز گرداندم.

حضرت عليه‌السلام فرمود: «عمه جان! روز هفتم نيز نزد ما بيا».

بامدادان كه خورشيد دميد به اتاق امام عليه‌السلام بازگشتم تا با ايشان خداحافظى كنم. وقتى روپوش از گهواره آن مولود مسعود را كنار زدم او را نيافتم. به حضرت عرض كردم: فدايت شوم! سرورم چه شد؟

فرمود: او را به همان كسى كه مادر موسى عليه‌السلام فرزندش را سپرد، سپردم.

روز هفتم به خدمت حضرت عليه‌السلام شرفياب شدم. سلام كردم و در محضرش نشستم. فرمود: «فرزندم را نزد من بياور!»

سرورم را در قنداقه اى نزد حضرت عليه‌السلام آوردم، و آن بزرگوار مجددا مانند بار اول زبان در دهان او چرخانيد؛ گويى كه به او شير يا عسل مى خورانيد. آنگاه فرمود: «پسرم! سخن بگو»

فرمود: «اشهد أن لا اله الا الله» و حضرت پيامبر محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را درود و ثنا گفت، و بر على اميرالمؤمنين عليه‌السلام و يك يك ائمه عليهم‌السلام درود فرستاد تا به پدر بزرگوار خود رسيد، آنگاه اين آيه را تلاوت نمود:

(بسم الله الرحمن الرحيم \* وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَي الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّه وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِينَ \* وَنُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِيَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ) (3)

«و خواستيم بر كسانى كه در آن سرزمين فرو دست شده بودند منت نهيم و آنان را پيشوايان (مردم) گردانيم، و ايشان را وارث (زمين) كنيم \*\*\* و در زمين قدرتشان دهيم و (از طرفى) به فرعون و هامان و لشكريانشان آنچه را كه از جانب آنان بيمناك بودند، بنمايانيم».

موسى بن محمد - كه راوى اين حديث شريف است - مى گويد: اين حديث را از عقبه، خادم امام حسن عسكرى عليه‌السلام نيز پرسيدم، او گفته حكيمه عليه‌السلام را تصديق كرد. (4)

## وصال دوست

بشر بن سليمان برده فروش كه از فرزند زادگان ابو ايوب انصارى، صحابى شريف پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله - يكى از شيعيان امام هادى عليه‌السلام و امام حسن عسكرى عليه‌السلام بوده، و در سامرا نيز همسايه حضرت عليه‌السلام بوده است - مى گويد:

كافور، غلام امام هادى عليه‌السلام، نزد من آمد و گفت: «مولاى مان امام هادى عليه‌السلام تو را مى خواند.»

من نزد حضرت عليه‌السلام شرفياب شدم، هنگامى كه در مقابل ايشان نشستم، فرمود: «اى بشر! تو از فرزندان آن گروهى هستى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را يارى دادند، و اين دوستى در شما هيچ گاه از بين نخواهد رفت، و نسل به نسل به شما به ارث مى رسد، و شما همواره مورد وثوق و اطمينان ما اهل بيت عليهم‌السلام هستيد. اكنون تو را بر آگاهى از رازى مفتخر مى سازم كه به واسطه آن از ساير شيعيان و دوستاران ما برترى و پيشى خواهى گرفت، و آن فرمان من، به توست كه كنيزى را خريدارى كنى. »

آنگاه نامه اى زيبا و لطيف به خط و زبان رومى نگاشت و با انگشتر مبارك خويش مهر نمود، و بسته زرد رنگى را بيرون آورد كه در آن دويست و بيست سكه طلا بود.

سپس فرمود: اين نامه را بگير و به بغداد برو، بامدادان هنگام طلوع آفتاب فلان روز بر روى پل فرات حاضر باش. هنگامى كه قايقهاى فروشندگان شراب به كنار تو رسيدند و كنيزان را در آنها ديدى، به زودى گروهى از خريداران را مى يابى كه نمايندگان اشراف بنى عباس هستند، در ميان آنها عده كمى نيز از جوانان عرب به چشم مى خورد.

هنگامى كه آنان را ديدى از دور شخصى به نام «عمر بن يزيد» برده فروش را زير نظر داشته باش، او از اول روز كنيزى را در معرض فروش نگه مى دارد، كنيز دو قطعه حرير مندرس بر تن دارد كه مانع از نگاه و دست درازى تماشاگران است، و خود را در اختيار كسى كه بخواهد به او دست بزند قرار نمى دهد.

در اين حال، صداى ناله او را كه به زبان رومى است از پس نقاب نازكى مى شنوى كه مى گويد: به فرياد برسيد! مى خواهند حرمتم را بشكنند و پرده حجابم را بدرند.

در اين هنگام، يكى از خريداران حاضر خواهد شد تا با ميل و رغبت، به خاطر عفت او، براى خريدن وى سيصد سكه طلا بپردازد، ولى آن كنيز به زبان عربى مى گويد: اگر مقام و ملك سليمان بن داود را هم داشته باشى من رغبتى به تو ندارم، بيهوده مال خود را تلف نكن. فروشنده خواهد گفت: چاره چيست؟ من ناچارم كه تو را بفروشم.

آن كنيز خواهد گفت: چرا شتاب مى كنى؟ من بايد خريدارى را انتخاب كنم كه قلبم به او وفا و امانت او آرام بگيرد!

در آن هنگام به سوى عمر بن يزيد برده فروش برو و به او بگو: من نامه سربسته اى دارم كه يكى از اشراف آن را به خط و زبان رومى نوشته است، و در او كرامت، وفا، شرافت و سخاى خود را شرح داده است. آن را به او بده تا در نويسنده آن بينديشد، اگر به او تمايلى يافت تو راضى شدى من از سوى او وكيل هستم كه اين كنيز را از تو بخرم.

بشر گويد: من تمام اوامر امام هادى عليه‌السلام را اجرا نمودم. هنگامى كه آن كنيز نامه را ديد و خواند به شدت گريست و گفت: اى عمر بن يزيد! تو را به جان خودت سوگند! مرا به صاحب اين نامه بفروش.

او پس از سوگندهاى سخت و بسيار، گفت: اگر مرا به او نفروشى خودم را خواهم كشت.

من با فروشنده بر سر قيمت گفت و گوى بسيار كردم تا او به همان مبلغى كه مولايم به من داده بود راضى شد. پولها را به او دادم و كنيز را در حالى كه شاد و خندان بود تحويل گرفتم، و از آنجا به همراه كنيز به خانه كوچكى - كه در بغداد براى سكونت اختيار كرده بودم - بازگشتم.

كنيز در مسير راه آرام و قرار نداشت، همين كه به منزل رسيديم نامه را از گريبان خود بيرون آورد و آن را مى بوسيد و روى ديدگان و صورت خود مى نهاد و بر تن خود مى كشيد.

به او گفتم: عجبا! نامه اى را مى بوسى كه صاحبش را نمى شناسى؟ فرمود: «اى بيچاره جاهل كه مقام فرزندان پيامبران را نمى شناسى! گوش فرادار و دل به من بسپار، من مليكه دختر يشوعا - پسر قيصر روم - هستم، و مادرم از نوادگان - حوارى و جانشين مسيح عليه‌السلام - شمعون است. داستانى عجيب دارم كه اكنون تو را از آن با خبر مى سازم.

جدم، قيصر مى خواست مرا به برادرزاده خود - يعنى پسر عموى پدرم - تزويج كند، من سيزده سال بيشتر نداشتم. براى برگزارى اين مراسم، سيصد تن از حوارى زادگان مسيح و رهابان و بزرگان كليسا، و هفتصد تن از اعيان و اشراف، و چهار هزار نفر از فرماندهان سپاه و سران لشكر و بزرگان گروههاى مختلف و اميران طوايف گوناگون را دعوت نمود، و تختى آراسته به انواع جواهرات، بر روى چهل ستون در بهترين و بالاترين قسمت قصر خويش نصب كرد، و صليب هاى بسيارى از هر طرف برپا داشتند.

هنگامى كه داماد را بر تخت نشاند و كشيشان بزرگ مشغول اجراى مراسم شده و انجيل ها را گشودند، ناگهان صليب ها از جايگاههاى بلند خويش بر زمين فروريختند، و پايه هاى تخت لرزيدند، و از محل استقرار خويش جدا شدند، و داماد از بالاى تخت بر زمين افتاد و بيهوش شد. رنگ از رخسار اسقف ها پريد، و بدنشان لرزيد.

آنگاه اسقف اعظم به جدم گفت: پادشاها! ما را از اين كار معاف كن كه اين حوادث علامت از بين رفتن دين مسيح و مذهب بر حق آن پادشاه مى باشد.

جدم نيز اين حادثه را به فال بد گرفت، در عين حال به اسقفها گفت: ستونهاى تخت و صليب ها را دوباره در جايگاه هاى خويش نصب كنيد، و برادر ديگران اين فلك زده بخت برگشته را كه مانند جدش بدبخت است بياوريد تا اين دختر را به او تزويج كنيم تا شايد نحوست برادر نخستين را با سعادت برادر ديگر دفع كينم.

وقتى مجددا خواستند مراسم را برگزار نماينده دوباره رويداد اول تكرار شد و مردم متفرق شدند.

جدم - در حالى كه بسيار اندوهگين بود - برخاست و به حرم سراى خويش رفت، درها بسته و پرده ها افكنده شد.

من آن شب در خواب حضرت مسيح عليه‌السلام و شمعون و گروهى از حواريان را ديدم كه در قصر جدم گرد آمده بودند، آنان منبرى از نور كه بلندى آن به آسمان مى رسيد در همان جايى كه جدم در آن، تخت بزرگ را نصب كرده بود، نصب نمودند.

در اين حال، پيامبر اسلام محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله، و داماد و جانشين او على مرتضى عليه‌السلام و گروهى از فرزندانش وارد شدند. حضرت مسيح عليه‌السلام به پيشواز ايشان رفتند و با آنها معانقه فرمودند.

آنگاه حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله به ايشان فرمود: اى روح الله! من براى خواستگارى مليكه از شمعون، براى اين پسرم آمده ام.

آنگاه با دست به سوى ابا محمد حسن بن على عليه‌السلام، پسر صاحب اين نامه، اشاره كرد.

حضرت مسيح عليه‌السلام به شمعون نگاه كرد و فرمود: شرف و سعادت به تو روى آورده، خاندان خود را به خاندان آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله پيوند ده.

عرض كرد: آرى پذيرفتم.

آنگاه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله بر منبر رفت و مرا به فرزندش تزويج نمود و حضرت مسيح عليه‌السلام و فرزندان پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله و حواريان را شاهد گرفت.

از خواب بيدار شدم، ترسيدم كه اين خواب را به پدر و جد خويش ‍ بازگو كنم. چون ممكن بود مرا بكشند. به همين خاطر، آن را پنهان نمودم و به ايشان آشكار نكردم، و از سوى ديگر مهر و محبت حسن بن على عليه‌السلام را در دلم جاى گرفت، به خوردن و آشاميدن بى ميل شدم آن چنان كه به شدت، ضعيف، لاغر و بيمار گرديدم.

براى معالجه ام پزشكى باقى نماند كه جدم از شهرهاى روم به بالينم حاضر نكرده و داروى مرا از او نجسته باشد.

آنگاه كه از معالجه من مأيوس شد گفت: نور چشمم، عزيزم! آيا در اين دنيا آرزويى دارى تا آن را، پيش از مرگت، بر آورم؟»

گفتم: پدر جان! تمام درهاى اميد به روى من بسته شده، اگر كمى از رنج اسيران مسلمان - كه در زندان تو هستند - كم كنى، و آنها را به عنوان صدقه از بند جدا كرده و آزاد نمايى، شايد مسيح عليه‌السلام و مادر او حضرت مريم عليه‌السلام مرا شفا عنايت كنند.

چون جدم خواسته مرا برآورد به ظاهر اظهار بهبودى كردم و كمى غذا خوردم. او نيز در رعايت حال اسيران بيشتر كوشيد.

پس از چهارده شب، دوباره خوابى ديدم. اين بار سرور زنان جهان فاطمه عليها‌السلام همراه حضرت مريم عليها‌السلام و هزار فرشته به عيادت من آمدند.

حضرت مريم عليها‌السلام به من فرمودند: ايشان سرور زنان جهان و مادر شوهر تو - حسن بن على عليه‌السلام - هستند.

من دامن مبارك ايشان را گرفته و گريستم، و از اين كه حسن بن على عليه‌السلام به ملاقات من نيامده است، شكوه كردم.

حضرت فاطمه عليها‌السلام فرمود: تا تو مشرك و در دين نصارى هستى، فرزندم به ديدار تو نخواهد آمد. اين خواهرم حضرت مريم عليه‌السلام است و از دين تو بى زارى مى جويد. اگر مى خواهى رضاى خدا و مسيح عليه‌السلام و مريم عليها‌السلام را به دست آوردى و ابا محمد حسن بن على عليه‌السلام به ديدار تو بيايد بايد بگويى:

«اشهد أن لا اله الا الله، و ان أبى محمد رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله»

هنگامى كه اين كلمات را به زبان جارى كردم، مرا در آغوش كشيدند و احساس خوشى به من دست داد.

آنگاه فرمود: اكنون منتظر ديدار حسن بن على عليه‌السلام باش، من او را به نزد تو خواهم فرستاد.

وقتى از خواب برخاستم با خيال راحت منتظر ديدار حسن بن على عليه‌السلام شدم.

فرداى آن شب امام عليه‌السلام را در خواب ديدم و به او گفتم: جانا! اين چه رسم وفادارى است كه مرا نخست در آتش عشق خود سوزاندى، آنگاه به درد فراقم دچار نمودى؟!

فرمود: علت تأخير من به خاطر شرك تو بود، اكنون كه مسلمان شده اى هر شب در خواب به ديدار تو خواهم آمد تا وقتى كه به صورت آشكار به يكديگر بپيونديم.»

از آن شب تا كنون هر شب او را در خواب مى ديدم.

بشر بن سليمان گويد: به آن خاتون عرض كردم: چطور شد كه در ميان اسيران افتادى؟!

فرمود: شبى حسن بن على عليه‌السلام به من فرمود: جدت فلان روز براى نبرد با مسلمانان، سپاهى روانه خواهد نمود، و در فلان روز نيز گروه ديگرى را به دنبال آنها خواهد فرستاد، تو بايد به شكل ناشناس، در شكل و لباس خدمه، همراه گروهى از كنيزان از فلان راه خود را به آنان برسانى.

من نيز چنين نمودم، از همان مسير آمديم تا به پيشقراولان سپاه اسلام برخورد نموديم و كار من به اينجا كه مى بينى كشيد، و كسى از آنها نفهميد كه من دختر پادشاه روم هستم. اكنون تو تنها كسى هستى كه از راز من آگاهى.

سرانجام من اسير شدم و در سهم غنميت پيرمردى قرار گرفتم، او نامم را پرسيد. من آن را پنهان كردم، و گفتم: نرجس هستم.

او گفت: اين اسم معمولا اسم كنيزان است.

بشر بن سليمان گويد: دوباره عرض كردم: جاى بسى شگفت است كه شما رومى هستيد و به زبان عربى تكلم مى نماييد!

فرمود: آرى! جدم در تربيت من تلاش فراوان مى نمود تا من آداب بزرگان بياموزم؛ به همين خاطر زنى را كه چندين زبان مى دانست براى تعليم من معين نمود. او هر روز صبح و شب نزد من مى آمد و من از او زبان عربى مى آموختم تا اين كه با ممارست فراوان به خوبى آن را آموختم.

بشر گويد: او را به سامرا منتقل نمودم، و به خدمت اما هادى عليه‌السلام شرفياب شدم. حضرت فرمود: (اى مليكه) عزت اسلام و ذلت نصرانيت و شرف محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و اهل بيت او را چگونه ديدى؟

عرض كرد: اى فرزند رسول خدا! چگونه وصف كنم چيزى را كه شما از من بدان داناتريد؟

امام عليه‌السلام فرمود: من مى خواهم شايسته مقامت با تو رفتار كنم. بين اين دو يكى را انتخاب كن، آيا دوست دارى ده هزار دينار به تو دهم و يا مژده شرافت ابدى را؟

عرض كرد: مژده فرزندى به من بدهيد.

امام عليه‌السلام فرمود: بشارت مى دهم تو را به فرزندى كه شرق و غرب دنيا را تسخير كند، و زمين را - آنگاه كه از ظلم و جور انباشته شده باشد - پر از عدل و داد نمايد.

عرض كرد: از چه كسى؟

فرمود: از همان شخصى كه پيامبر اسلام محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله در فلان شب و فلان ماه و فلان سال، در سرزمين روم تو را به عقد او در آورد. آن شب حضرت مسيح عليه‌السلام و وصى او شمعون، تو را به چه كسى تزويج نمودند؟

عرض كرد: به فرزند شما ابا محمد حسن بن على عليه‌السلام.

فرمودند: آيا او را مى شناسى؟ عرض كرد: از آن شبى كه به دست سيده زنان فاطمه زهرا عليها‌السلام ملسمان شدم. شبى نبوده است كه او را ملاقات نكرده باشم.

آنگاه مولاى مان امام هادى عليه‌السلام فرمود: اى كافور! به خواهرم حكيمه بگو به نزد ما بيايد.

هنگامى كه آن بانو - حكيمه خاتون - به خدمت امام عليه‌السلام مشرف شد، حضرت فرمود: اين همان زنى است كه گفته بودم.

حكيمه خاتون او را مدتى طولانى در آغوش كشيد، و از ديدار او بسيار شادمان شد.

آنگاه حضرت فرمود: او را به خانه خود ببر و واجبات دين و آداب زندگى را به او بياموز كه او همسر ابامحمد و مادر قائم آل محمد (عجل الله تعالى فرجه الشريف) مى باشد. (5)

## چرا او قائم آل محمد عليه‌السلام ناميده شد؟!

ابو حمزه ثمالى مى گويد:

از حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام پرسيدم: اى فرزند رسول خدا! مگر شما ائمه، همه قائم به حق نيستيد؟

فرمود: بلى!

عرض كردم: پس چرا فقط امام زمان عليه‌السلام قائم ناميده شده است؟

حضرت فرمود: هنگامى كه جدم حسين بن على عليه‌السلام به شهادت رسيد، فرشتگان آسمان به درگاه خداوند متعال ناليدند و گريستند و عرض كردند: پروردگارا! آيا كسى را كه برگزيده ترين خلق تو را به قتل رسانده است به حال خود وا مى گذارى؟

خداوند متعال به آنها وحى فرستاد: آرام گيريد! به عزت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهد كشيد، هر چند بعد از گذشت زمانى باشد.

آنگاه پرده حجاب را كنار زده و فرزندان حسين عليه‌السلام را كه وارثان امامت بودند، به آنها نشان داد. ملائكه از ديدن اين صحنه بسيار مسرور شدند.

يكى از آنها در حال قيام نماز مى خواند. حق تعالى فرمود: به وسيله اين قائم از آنها انتقام خواهم گرفت.» (6)

## مهدى چه كسى است؟!

جابر جعفى مى گويد:

من در خدمت امام محمد باقر عليه‌السلام بودم كه مردى به حضور ايشان شرفياب شد و عرض كرد: خداوند شما را رحمت كند! اين پانصد درهم را كه زكات مال من است بگيريد و به مصرف برسانيد.

حضرت فرمود: خود آن را بردار و به همسايگانت و ايتام و مساكين و برادران مسلمانت بده كه (وجوب سپردن زكات به امام) هنگامى است كه قائم ما قيام كند. و به مساوات تقسيم نمايد و ميان بندگان نيك و بد خداوند رحمان به عدل رفتار كند.

هر كه از او اطاعت كند خدا را اطاعت نموده، و كسى كه از او سرپيچى كند از فرمان خدا سرپيچى نموده است. او «مهدى» ناميده شده است، زيرا به امر پنهانى هدايت شده است... (7)

## يازده مهدى

عبدالله بن عباس مى گويد:

پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: در شب معراج، هنگامى كه خداوند - جل جلاله - مرا عروج داد نداى حق را شنيدم كه مى فرمود: يا محمد!

- لبيك اى پروردگار بزرگ!

- آيا مى دانى ساكنان عالم بالا در چه موضوعى اختلاف نظر دارند؟

- پروردگار! نمى دانم.

- آيا هنوز وزير، برادر و جانشينى بعد از خود از ميان بنى آدم برنگزيده اى؟

- پروردگار! چه كسى را بايد برگزينيم؟ تو او را براى من انتخاب كن.

- من براى تو از ميان بنى آدم على را برگزيده ام.

- پروردگارا! او پسر عموى من است.

## رسول خدا در بقيع

امام جعفر صادق عليه‌السلام مى فرمايد:

روزى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله در بقيع تشريف داشتند. در اين حال اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به خدمت شان شرفياب شده و سلام نمود.

حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: بنشين.

حضرت على عليه‌السلام اطاعت امر نموده و سمت راست پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نشست، چند لحظه بعد جعفر بن ابى طالب كه به بيت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله رفته بود و فهميده بود كه حضرت در بقيع تشريف دارند، از راه رسيده سلام كرده و سمت چپ پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نشست.

مدتى نگذشت كه عباس عموى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نيز از راه رسيد و سلام كرد و مقابل پيامبر نشست. او نيز مانند جعفر بن ابى طالب با راهنمايى اهل خانه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در جستجوى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به بقيع آمده بود.

آنگاه پيامبر رو به على عليه‌السلام نمود فرمود: مى خواهى خبرى و بشارتى به تو بدهم؟

حضرت امير عليه‌السلام عرض كرد: آرى! يا رسول الله!

پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: همين حالا جبرئيل نزد من بود و به من اطلاع داد كه قائم ما - كه در آخر الزمان خروج مى كند و زمين را بعد از آن كه از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد مى كند - از نسل تو و از فرزندان حسين هه خواهد بود.

حضرت على عليه‌السلام عرض كرد: هر چيزى كه از خدا به ما مى رسد، به واسطه شماست.

آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله رو به جعفر بن ابى طالب نمود و فرمود: مى خواهى به تو نيز خبرى و بشارتى بدهم؟

جعفر عرش كرد: آرى! يا رسول الله!

پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند: همين حالا كه جبرئيل نزد من بود به من اطلاع داد آن كسى كه از قائم ما حمايت مى كند از نسل تو خواهد بود. آيا او را مى شناسى؟

جعفر عرض كرد: نه.

پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: او كسى است كه چهره اش طلايى و دندانهايش مرتب و شمشيرش آتش بار است، به ذلت داخل كوه مى شود، و به عزت از آن خارج مى گردد. در حالى كه جبرئيل و ميكائيل او را حمايت مى كنند.

آنگاه حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله رو به عباس نموده فرمود: مى خواهى تو را نيز از خبرى آگاه سازم؟

عباس عرض كرد: آرى. اى رسول خدا!

حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: جبرئيل به من گفت: واى از آنچه اولاد تو، از فرزندان عباس مى بينند.

عباس عرض كرد: آيا از نزديكى با زنان خوددارى كنم؟

حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: خداوند آنچه را كه مقدر كرده است، خواهد شد. (9)

## فاطمه جان گريه نكن!

على بن هلال از قول پدرش مى گويد:

هنگامى كه پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در بستر بيمارى - كه به رحلت ايشان منجر شد - قرار داشت، براى عيادت به خدمت شان شرفياب شدم.

حضرت فاطمه عليها‌السلام بر بالين حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله نشسته و مى گريست، تا اين كه صداى گريه حضرت زهرا عليها‌السلام شدت گرفت. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله سرشان را به طرف زهرا عليها‌السلام بالا برده و فرمود: عزيز دلم! فاطمه جان! چرا گريه مى كنى؟!

حضرت زهرا عليها‌السلام عرض كرد: از ضايعه اى كه بعد از شما است مى ترسم.

حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: عزيزم! آيا نمى دانى كه خداوند كاملا بر احوال زمين آگاه است و در يك نظر پدرت را به رسالت مبعوث نمود، و بر اساس همان آگاهى، در نظر بعد، شوهرت را برگزيد، و به من وحى كرد كه تو را به نكاح او در آورم.

فاطمه جان! خداوند به ما اهل بيت هفت خصلت عطا نمود كه به كسى قبل از ما عطا نشده، و پس از ما نيز به كسى عطا نخواهد شد:

اول آن كه من، خاتم پيامبران و برترين ايشان و محبوب ترين مخلوق در نزد خدا هستم و پدر توأم.

دوم آن كه جانشين من، بهترين جانشينان و محبوترين ايشان نزد خدا است و او شوهر توست.

سوم آن كه شهيد ما، بهترين شهدا و محبوب ترين آنها نزد خدا است، و او حمزه، عموى پدر و عموى شوهر توست.

چهارم از ماست آن كه دوبال دارد و هرگاه بخواهد با آن در بهشت با ملائكه پرواز مى كند، و او پسر عموى پدر و برادر شوهر تو است.

پنجم و ششم؛ دو نوه پيامبر اين امت فرزندان تو هستند، حسن و حسين، كه آقاى جوانان بهشتند، و قسم به خدا! پدرشان از هر دوى آنها نيكوتر است.

هفتم؛ فاطمه جان! قسم به كسى كه مرا به پيامبرى بر انگيخت، مهدى اين امت فرزند آن دو (حسن و حسين عليه‌السلام است. هنگامى كه دنيا را هرج و مرج فراگير آشوبها پديدار گرديدند، راههاى بسته شده و گروهى، گروهى ديگر را غارت مى كند، بزرگان به كودكان رحم نمى نمايند، و كوچكترها حرمت بزرگان را رعايت نمى كنند، در اين هنگام خداوند از نسل آن دو كسى را بر مى انگيزد كه قلعه هاى گمراهى و دل هاى قفل زده را مى گشايد. و اساس دين را در آخر زمان (دوره رسالت) آن را استوار نمودم، و زمين را پس از آن كه از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد مى كند.

فاطمه جان! اندوهگين مباش و گريه مكن همانا خداوند - عزوجل - از من نسبت به تو مهربان توست در قلب من؛ خداوند تو را اين خاطر جايگاه تو نزد من و مهر توست در قلب من؛ خداوند تو را به مردى تزويج نمود كه از جهت خاندان بزرگ ترين مردم، و از جهت بزرگوارى و مقام برترين ايشان، و مهربان ترين آن ها نسبت به مردم، و عادل ترين آنها در مساوات، و بيناترين آنها در رويدادها و مسائل است. و من از خدا خواسته ام كه تو اولين كسى باشى كه از اهل بيتم به من ملحق خواهى شد. (10)

(آنگاه آثار سرور و شادى در چهره حضرت زهرا عليها‌السلام نمايان شد.)

## قيام مرد مدنى

ام سلمه، همسر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى گويد:

روزى خواهد رسيد كه هنگام مرگ يكى از خلفا بين مسلمانان اختلافى ظاهر خواهد شد. در پى اين اختلافات، مردى از مدينه به سوى مكه خواهد گريخت. مردم مكه به استقبال او مى آيند، و او را مجبور به قيام مى كنند، در حالى كه خود راضى به اين كار نيست، و با او بين ركن و مقام بيعت مى كنند.

آنگاه لشكرى از جانب شام و به سوى او حركت مى كند. اما در بيابان، بين مكه و مدينه به زمين فرو مى رود. هنگامى كه مردم از اين واقعه مطلع مى شوند، بزرگان شام و غيرتمندان عراق با او بيعت مى كنند.

سپس مردى از قريش پيدا مى شود كه دايي هايش از قبيله بنى كلاب هستند، آنگاه آن مرد مدنى با قدرت به سوى آنها هجوم مى آورد، و بر آنها غلبه مى كند، و شورش (فرو مى نشيند)، و كسى كه هنگام تقسيم غنايم حضور نداشته باشد زيانكار پشيمان خواهد بود.

او در بين مردم به سنت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله عمل مى كند، و زمين از اسلام انباشته مى شود. از آن پس، هفت سال زندگى مى كند، و سپس وفات مى نمايد و مردم بر او نماز مى گزارند. (11)

## ملاقات خضر عليه‌السلام و دجال

ابا سعيد خدرى مى گويد: پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در ضمن سخنانى در مورد دجال فرمود: روزى دجال خواهد آمد، اما اجازه ورود به كوچه هاى مدينه را نخواهد داشت، بلكه در يكى از بيابان هاى وسيع اطراف مدينه متوقف خواهد شد.

در اين حال مردى كه بهترين مردم - و يا از بهترين مردم - است به سوى او مى آيد و مى گويد: شهادت مى دهم تو همان دجالى هستى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرموده است.

دجال مى گويد: آيا مى خواهيد كه اين مرد را بكشم و سپس زنده اش گردانم؟ آيا به من در انجام اين كار شك داريد؟

مردم مى گفتند: نه.

آنگاه دجال آن مرد را مى كشد و سپس او را زنده مى كند.

هنگامى كه آن مرد زنده مى شود مى گويد: قسم به خدا! اكنون هيچ كس از من به احوال تو بيناتر نيست.

در اين هنگام دجال قصد مى كند كه او را بكشد اما نمى تواند بر او تسلط يابد.

ابواسحاق ابراهيم بن سعد گويد: مى گويند: اين مرد حضرت خضر عليه‌السلام است. (12)

## همين حسين عليه‌السلام

ابو جحيفه، حرث بن عبدالله همدانى و حرث بن شرب، مى گويند:

روزى در خدمت حضرت على عليه‌السلام بوديم. حضرت رو به فرزند خود امام حسن عليه‌السلام نموده و فرمود: مرحبا اى پسر پيغمبر!

در اين حال، فرزند ديگر امام يعنى حسين عليه‌السلام وارد شد. حضرت على عليه‌السلام به او فرمود: پدر و مادرم قربانت شود اى پدر فرزند بهترين كنيزان!

عرض كرديم: يا امير المؤمنين! چرا به امام حسن عليه‌السلام آن طور و به امام حسين عليه‌السلام اين گونه خطاب كرديد؟ فرزند بهترين كنيزان كيست؟

امام عليه‌السلام فرمود: او گم شده اى است كه از كسان و وطن دور و مهجور، و نامش (محمد) است، فرزند حسن بن على بن محمد بن على بن موسى بن جعفر بن محمد بن على بن حسين عليه‌السلام مى باشد.

در اين هنگام، حضرت دست مبارك را بر روى سر امام حسين عليه‌السلام نهاد و فرمود: همين حسين عليه‌السلام. (13)

## حيرت و غيبت

اصبغ بن نباته مى گويد:

روزى به حضور اميرالمؤمنين عليه‌السلام شرفياب شدم، حضرت در فكر فرو رفته و زمين را با تكه چوبى مى كاويد. عرض كردم: يا امير المؤمنين! مى بينم كه در فكر فرو رفته و زمين را بررسى مى كنيد آيا رغبتى به آن يافته ايد؟»

فرمود: نه، قسم به خدا! هيچ رغبتى به آن و به دنيا حتى براى يك روز نداشته و ندارم. به مولودى فكر مى كنم كه يازده پشت بعد از نسل من آشكار خواهد شد، و نامش مهدى است، و زمين را بعد از آن كه از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد مى كند. امر او اعجاب انگيز است، و مدت ها غيبت خواهد نمود، به همين دليل گروهى درباره او به گمراهى مى روند و عده اى ديگر هدايت مى يابند.

عرض كردم: يا امير المؤمنين! آيا واقعا اين اتفاق روى خواهد داد؟

حضرت عليه‌السلام فرمود: آرى! همان گونه كه او خلق شده، اين اتفاق هم روى خواهد داد، تو چه مى دانى اى اصبغ! آنان برگزيدگان اين امت و نيكان عترت طاهره اند.

عرض كردم: بعد از آن چه مى شود؟

فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام مى دهد، زيرا حق تعالى در هر چيزى اراده و قصد و هدفى دارد. (14)

## انتقام از بنى اميه

عبدالله بن شريك مى گويد:

روزى امام حسين عليه‌السلام از كنار مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله مى گذشت. گروهى از بنى اميه را ديد كه در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت عليه‌السلام رو به آنها نموده و فرمود:

بدانيد كه پيش از آن كه عمر دنيا به پايان برسد، خداوند مردى را از نسل من بر مى انگيزد كه هزاران نفر از شما را به هلاكت مى رساند.

من عرض كردم: فدايت شوم! اينان اولاد فلان و فلان هستند و به اين تعداد كه مى فرماييد، نمى رسند.

حضرت عليه‌السلام فرمود: آن زمان از صلب اميه آن تعداد كه گفتم وجود خواهند داشت، و امير شان نيز يك نفر از خودشان خواهد بود! (15)

## سر پياله بپوشان كه خرقه پوش آمد

ابراهيم كرخى مى گويد:

روزى به خدمت امام جعفر صادق عليه‌السلام شرفياب شدم. در حضور حضرت عليه‌السلام نشسته بودم كه امام موسى بن جعفر عليه‌السلام وارد شد در حالى كه آن روز، جوانى نورس بود، من به احترامش از جاى برخاسته و به استقبالش، ايشان را بوسيده و نشستم.

امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمود: اى ابراهيم! بدان كه او پيشواى تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهى به هلاكت مى رسند، و گروهى هدايت مى يابند، خداوند قاتل او را لعنت كند و عذاب روحش را زياد نمايد.

از صلب او بهترين اهل زمين به دنيا آمد كه همنام جدش على عليه‌السلام و وارث علم و احكام و فضايل اوست. معدن امامت و قله حكمت است. ستمگران از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجيب و از روى حسادت به قتل مى رساند، ولى اراده حق تعالى به وقوع خواهد پيوست هر چند مشركان نپسندند.

خداوند از صلب او دوازدهمين مهدى را پديد خواهد آورد، و آنها را كرامت خواهد بخشيد، و به واسطه ايشان بارگاه قدس خويش را زينت خواهد نمود. هر كه به وجود دوازدهمين امام معتقد باشد، مانند كسى است كه شمشسير برهنه به دست گرفته و در پيشگاه پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مى جنگد، و دشمنان را از او دفع مى كند.

در اين هنگام شخصى از دوستداران بنى اميه وارد شد، حضرت عليه‌السلام سخن را قطع كرد.

پس از آن دوازده بار به حضور حضرت عليه‌السلام مشرف شدم و منتظر بودم تا حضرت عليه‌السلام سخن آن روز خود را كامل كنند، اما توفيق نمى يافتم، تا اين كه سال بعد يك روز در خدمت حضرت بودم كه فرمود: اى ابراهيم! او اندوه و شيعيان خود را پس از اين كه دچار ضعف شديد و بلاى طولانى و بى تايى و ترس شده باشند، برطرف خواهد بود نمود. خوشا به حال كسى كه زمان او را درك كند.

هنگامى كه سخن امام عليه‌السلام به اينجا رسيد رو به من نموده و فرمود: اى ابراهيم! براى تو كافيست.

من در حالى بازگشتم كه تا آن زمان، از چيزى مانند آنچه مانند آنچه شنيدم خوشحال نشده و چشمم روشن نگرديده بود. (16)

## پرتو رايت دوست

مفضل بن عمر مى گويد:

با گروهى در محضر امام صادق عليه‌السلام نشسته بوديم. حضرت عليه‌السلام فرمود: بر شماست كه از تصريح به نام مخصوص قائم عليه‌السلام اجتناب كنيد.

در اين حال من تصور كردم كه مخاطب آن حضرت من نبودم. ولى حضرت به من فرمود:

اى مفضل! بر شماست كه از تصريح به نام مخصوص قائم عليه‌السلام اجتناب كنيد. قسم به خدا! ساليان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشى سپرده خواهد شد كه خواهند گفت: او مرده است، به هلاكت رسيده است. معلوم نيست در كدام بيابان سرگردان است؟

در آن حال ديدگان مومنان براى او اشكبار خواهد شد و زمين و زمان مردمان را بيرون مى ريزد مانند كشتى بزرگى كه در امواج دريا زير و رو شده و آنچه در خود دارد به دريا مى افكند.

هيچ كس نجات نمى يابد مگر آنان كه خداوند از آن ها پيمان گرفته و ايمان را بر (لوح) دل شان نگاشته، و به واسطه روحى از ناحيه خود او را امداد مى كند.

در آن هنگام دوازده پرچم شبيه به هم آشكار مى شود كه معلوم نيست كدام متعلق به چه كسى است.

وقتى سخن امام عليه‌السلام به اينجا رسيد من گريستم.

امام فرمود: چرا گريه مى كنى؟

عرض كردم: چگونه گريه نكنم در حالى كه شما مى فرماييد: دوازده پرچم شبيه به هم افراشته مى شود كه معلوم نيست كدام متعلق به چه كسى است؟

آنگاه به گوشه اتاق كه خورشيد از آنجا به داخل مجلس تابيده بود نظر نمود و فرمود: آيا اين خورشيد آشكار نيست؟

عرض كردم: بله.

فرمود: قسم به خدا! امر ما از اين هم آشكارتر است. (17)

## دجال در كعبه

ابوالفرج مى گويد:

سالى كه حضرت صادق عليه‌السلام به مكه به قصد حج تشريف آورد بود، ايشان را ديدم كه زير ناودان كعبه ايستاده و مشغول دعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن على» يعنى «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفربن حسن» به ترتيب سمت چپ و راست و پشت سر حضرت عليه‌السلام ايستاده بودند. در اين حال عباد بن كثير بصرى - كه از عباد و زهاد مشهور زمان امام جعفر صادق بود - آمده و گفت: يا اباعبدالله!

حضرت عليه‌السلام سكوت فرمود، تا عباد سه بار بدين ترتيب حضرت عليه‌السلام را فراخواند.

سپس گفت: اى جعفر!

حضرت عليه‌السلام فرمود: بگو، چه مى خواهى؟

عباد گفت: من كتابى دارم كه در آن نوشته است كه اين بنا را مردى سنگ به سنگ متلاشى خواهد كرد.

حضرت عليه‌السلام فرمود: كتابت دروغ مى گويد؛ به خدا قسم! من او را مى شناسم، پاهايش زرد است و ساق پاهايش زخمى، شكمش بزرگ و گردنش نازك و بزرگ سر است. كنار همين ركن مى ايستد - حضرت با دست به ركن يمانى اشاره فرمود - و مردم را از طواف كعبه منع مى كند آن چنان كه مردم از ديدن او وحشت مى كنند.

آنگاه امام عليه‌السلام فرمود: سپس خداوند مردى از نسل من بر مى انگيزد - حضرت با دست به سينه خود اشاره فرمود - و همچنان كه قوم عاد، ثمود و فرعون، ذى الاوتاد را كشت، او را مى كشيد.

در اين حال، عبدالله بن حسن عرض كرد: قسم به خدا! كه امام عليه‌السلام راست مى گويد، و بدين ترتيب هر سه نفرشان امام عليه‌السلام را تصديق كردند. (18)

## نطق آب و نطق خاك و نطق گل

حسين بن علوان مى گويد:

داستانى را از همام بن حارث شنيدم كه مى گفت: از وهب بن منبه شنيده است. آن را براى امام جعفر صادق عليه‌السلام نقل كردم.

حضرت عليه‌السلام فرمود: دست است. (و داستان چنين بود)

شبى كه موسى عليه‌السلام در كوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختى در كوه هر سنگ و گياه كه نگاه مى كرد، مى ديد كه ناطق به نام محمد و دوازده جانشين او هستند.

موسى عليه‌السلام عرض كرد: بار الها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و جانشينان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟

خداوند مى فرمايد: اى پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار؛ خلق كرده و در خزانه قدس خود اقرار دادم در حالى كه در بوستان مشيتم در نسيم روحانى جبروتم در گردش بودند، و ملكوت مرا از همه سو مشاهده مى نمودند، تا اين كه مشيتم (به وجود خاكى آنها) تعلق گيرد و قضا و قدرم جارى شود.

اى پس عمران! آنها را نخستين آفرينش خود اقرار دادم حتى بهشت خود را به واسطه وجود آنها زينت دادم.

اى پسر عمران! متمسك به آنها باش كه اينان خزانه دار علم من و جايگاه اسرار حكمت من، و معدن نور من هستند... (19)

## امام حسن عسكرى عليه‌السلام در زندان

عيسى بن صبيح مى گويد:

ما در زندان بوديم كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام را نيز به زندان آوردند.

من حضرت عليه‌السلام را مى شناختم. آنگاه كه ايشان مرا ديد، فرمود: تو شصت و پنج سال و يك ماه و دو روز سن دارى.

من با خود كتاب دعايى داشتم كه تاريخ ولادتم را در آن نوشته شده بود، وقتى به آن نگاه كردم و حساب نمودم، ديدم همان طور است كه امام عليه‌السلام مى فرمايد.

حضرت دوباره فرمود: آيا فرزندى دارى؟

عرض كردم: نه.

سپس فرمود: خداوندا! به او پسرى عطا كن كه پشتيبان او باشد، همانا فرزندى براى آدمى بهترين پشتيبان است.

آنگاه اين بيت را خواند:

كسى كه پشتيبان دارد با دشمنانش رو به رو مى شود،

و آن كه پشتيبانى ندارد خوار و ذليل است.

عرض كردم: آيا شما فرزندى داريد؟

فرمود: آرى! قسم به خدا! به زودى صاحب فرزندى خواهم شد كه زمين را پر از عدل و داد مى كند؛ اما حالا ندارم.

شايد روزى مرا بينى كه؛ فرزندانم مانند شيرانى با يالهاى انبوه گرد من باشند

چنان كه تميم پيش از آن كه چون ريگ بيابان زاد و ولد كند،

مدتى طولانى در ميان مردم تنها بود. (20)

## خدا حافظ اى كاخ!

محمد بن سليمان ديلمى (گيلانى) مى گويد:

روزى خدمت امام جعفر صادق عليه‌السلام شرفياب شدم و عرض كردم: پدرم براى من نقل كرد: مردى به نام «نوشجان» به او گفت: وقتى اسبان عرب به قادسيه تاختند، و يزدگرد از وضع رستم فرخ زاد و تسليم شدن او آگاه شد، گمان كرد كه رستم و تمام لشكر كشته شده اند. در اى حال پيكى از راه رسيد و گفت: چگونه در جنگ قادسيه پنج هزار تن كشته شده ايد؟

يزدگرد در حالى كه خود و اهل بيتش را براى فرار آماده مى كرد در مقابل در ايوان كاخ خويش ايستاد و گفت: خداحافظ اى كاخ! من اكنون تو را ترك مى كنم اما روزى من، يا مردى از نسل من، كه زمان آن نزديك نيست، و موقع آن فرا نرسيده، به سوى تو باز خواهيم گشت.

اكنون بفرماييد: منظور يزدگرد از «مردى از نسل من» كيست؟

حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم عليه‌السلام است كه به امر خداوند قيام خواهد نمود. او ششمين فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بى بى شهر بانو) فرزند يزدگرد است! (21)

## گنج سليمان در اسپانيا

شعبى مى گويد:

روزى عبدالملك بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسى بن نصر - فرمانده ما در افريقا و امير طارق بن زياد فاتح اسپانيا - نامه اى براى من فرستاده و در آن نوشته است: به من خبر داده اند كه حضرت سليمان عليه‌السلام در زمان خود به گروه جن امر كرده است كه شهرى از مس براى او بسازند، و تمام عفريت هاى و جنيان براى ساختن آن گرد آمدند و آن را از چشمه غنى مسى كه خداوند براى سليمان پديد آورده بود، بنا كردند.

محل اين شهر در بيابانى در اسپانيا است، و گنج هايى كه سليمان به وديعه گرفته بود، در آن است. من مى خواهم به طرف آن حركت كنم.

يكى از كارگزاران نزديكم مرا مطلع نموده است كه مسير منتهى به آن، بسيار ناهموار و دشوار است، بدون آمادگى و پشتيبانى لازم و آذوقه زياد نمى توان اين مسافت طولانى و دشوار را طى نمود، و هيچ كس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ايران كه به دست اسكندر مغلوب شد - نتوانسته است، به بخشى از آن برسد.

هنگامى كه اسكندر او را كشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمين ها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمين پيش تسليم فرود آورده اند. هيچ زمينى نمانده كه من در آن گام ننهاده باشم مگر اين سرزمين كه در اسپانياست.

دارا آن را ديده است، به همين دليل قصد آنجا نموده ام تا از دست يافتن به حدى كه دارا بدان رسيده است باز نمانم.

يك سال طول كشيد تا اسكندر نيز خود را آماده و مجهز نمود، هنگامى كه فكر مى كرد آمادگى اين كار را يافته است گروهى از افرادش را براى تحقيق فرستاد. آنان پس از تحقيق به او اطلاع دادند كه موانعى غير قابل عبور در مسير منتهى به آنجا وجود دارد. اسكندر نيز از رفتن منصرف شد.

عبدالملك بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه اى به موسى بن نصر نوشت و به او دستور آمادگى و تهيه پشتيبانى لازم براى اجراى اين كار را صادر كرد.

موسى بن نصر آماده گرديد و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را ديده و بر احوال آن آگاهى يافت و بازگشت.

او گزارشى براى عبدالملك تهيه كرد و در آخر گزارش چنين نوشت: بعد از گذشت روزهاى زيادى و هنگامى كه آذوقه ما به پايان رسيد به درياچه اى - كه درختان زيادى در اطراف آن وجود داشت. رسيدم در آنجا به ديوار آن شهر برخورديم.

من به كنار ديوار شهر رفتم. بر روى آن كتيبه اى به زبان عربى نوشته شده بود. ايستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه بردارى نمودند. در آن كتيبه اين شعر نوشته شده بود:

و آنان كه صاحب عزت و مقام هستند بدانند؛ و آنان كه آرزوى جاودانگى دارند: كه هيچ موجود زنده اى جاودانه نيست. اگر مخلوقى مى توانست در اين مسابقه به جاودانگى برسد، سليمان بن داود بود كه بدان مى رسيد. آن كسى كه مس چون چشمه اى جوشان براى او جارى شد، و فوران مس براى او بخششى نامحدود بود، پس به گروه جنييان امر كرد با آن بنايى به يادگار بسازيد؛

كه تا قيامت باقى مانده و شكسته و فرسوده نشود. آنها نيز در سطح وسيعى آغاز به كار كردند و به شكل هول انگيزى؛ بر اساس قواعد و اصول محكم، سر به آسمان كشيد. و مس را در قالبهاى مستطيل شكلى ريخته و حصار آن را ساختند؛ آنچنان كه از سخره هاى سخت و داغ استوار شد. و تمام گنجينه هاى زمين را در آن جاى داد. و در آينده اين گنج نامحدود آشكار خواهد شد. آن گنج نامحدود آشكار خواهد شد. آن گنجينه در اعماق زمين پنهان شد. و در طبقات سخت زمينى انباشته ماند.

فرمانروايى گذشته او پس از او باقى نماند، تا اين كه تبديل به گورى شد ناپايدار؛ اين براى آن است كه دانسته شود كه حكومت پايدار نيست؛ مگر حكومت پر از نعمت و بخشش خداوند، هنگامى خواهد رسيد كه از نسل عدنان آن سرور متولد شود. او از نسل هاشم و بهترين مولود خواهد بود. خداوند او را با نشانه هايى كه مخصوص مى گرداند، بر مى انگيزد؛ تا به سوى تمامى مخلوقات سفيد و سياه خدا برود. كليدهاى تمامى گنجينه هاى زمين را داراست. و جانشينان او همه آن كليدها را خواهند داشت. آنها خلفا و حجت هاى دوازده گانه هستند. كه پس از بعثت او، جانشينان و سروران والا مقام هستند. تا اين كه قائم آنها به امر خداوند قيام مى كند. در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا مى زنند. هنگامى كه عبدالملك نامه را خواند و «طالب بن مدرك»، فرستاده موسى بن نصر او را به وضوح مطلع ساخت، به «محمد بن شهاب زهرى » كه آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره اين موضوع عجيب چيست؟

زهرى گفت: به گمان من گروه جنى كه مسئوليت حفاظت از شهر را به عهده دارند هركه را بخواهد به طرف شره برود به خيال و توهم مى افكند.

عبدالملك گفت: راجع به كسى كه از آسمان او را صدا مى زنند اطاعى دارى؟

زهرى گفت: از اين مطلب درگذر.

عبدالملك گفت: چگونه از اين درگذرم كه اين امرى است بزرگ و دور از ذهن؟ بايد با صراحت آنچه كه از آن مى دانى بگويى، آيا مرا آزار مى دهى يا چيزى را از من مخفى مى نمايى؟

زهرى گفت: على بن الحسين عليه‌السلام به من گفته است: او مهدى و از نسل فاطمه عليها‌السلام دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است.

عبدالملك گفت: هر دوى شما دروغ مى گوييد، سخنان هر دوى شما هميشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او مردى از نسل ماست.

زهرى گفت: من فقط سخن على بن الحسين عليه‌السلام را نقل كردم، اگر مى خواهى از خودش بپرس؛ چرا مرا ملامت مى كنى؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست مى گويد يكى از دشمنان شما به شما كمك كرده است.

عبدالملك گفت: من نيازى به سئوال از فرزندان ابوتراب ندارم. اى زهرى! اين مطلب را پوشيده دار تا كسى از آن مطلع نگردد.

زهرى گفت: به خاطر تو به كسى نخواهم گفت. (22)

## امسال به حج مرو

حسين بن على بن بابويه قمى (برادر شيخ صدوق) مى گويد:

پدرم، نامه اى به شيخ ابوالقاسم حسين بن روح (نوبختى) سومين نائب خاص امام زمان عليه‌السلام نوشت و از حضرت در خواست اجازه تشرف به حج نمود.

پاسخ حضرت اين بود: امسال خارج مشو!

پدرم مجددا نامه اى نوشت كه حج من نذر واجب مى باشد آيا جايز است كه خوددارى كنم؟

حضرت پاسخ داد: اگر ناچارى بروى با آخرين كاروان حركت كن.

پدرم چنين نمود، و با آخرين كاروان حركت كرد و سالم ماند؛ اما كاروانهاى ديگر كه پيشتر حركت كرده بودند همگى (در فتنه قرامطه كه در همان سال، يعنى 329 هجرى عليه حجاج بيت الله، به وجود آمده بود) كشته شدند. (23)

## باز آى دلا هر آنچه هستى باز آى

ابو جعفر مروزى مى گويد:

محمد بن جعفر با گروهى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام را در زمان زندگى آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در ميان آنها على بن احمد بن طنين نيز حضور داشت، جهت زيارت مرقد مطهر اما حسن عسكرى عليه‌السلام به محله عسكر شرفياب شدند. محمد بن جعفر براى اذن دخول، اسامى زائرين را در نامه اى نوشت.

على بن احمد گفت: نام مرا ننويس من اجازه نمى گيرم.

او هم نام او را ننوشت.

امام زمان عليه‌السلام در پاسخ نوشته بودند: تو و آن كه اجازه نخواست هر دو داخل شويد. (24)

## راز دل

محمد بن هارون همدانى مى گويد:

پانصد دينار سهم امام بدهكار بوده و از اين جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دكان دارم آنها را به پانصد و سى دينار مى فروشم و پانصد دينار آن را به امام زمان عليه‌السلام تسليم مى كنم. به خدا قسم! در اين مورد با كسى سخنى نگفتم و حرفى نزدم.

امام عليه‌السلام به محمد بن جعفر نوشته بودند: دكانها را از محمد بن هارون به عوض پانصد دينارى كه به ما بدهكار است تحويل بگير! (25)

## سهم غريم

محمد بن يوسف مى گويد:

هنگامى كه از بغداد به مرو بازگشتم، مردى كه او را محمد بن حصين كاتب مى گفتند و اموالى براى امام زمان عليه‌السلام جمع آورى كرده بود از من درباره حضرت سوالاتى نمود، من نيز آنچه از دلايل مشاهده كرده بودم به او گفتم.

او گفت: من مقدارى سهم امام جمع آورى نموده ام، چه كنم؟

گفتم: بفرست براى حاجز كه وكيل امام زمان عليه‌السلام در بغداد است.

گفت: بالاتر از حاجز كسى نيست.

گفتم: آرى! اى شيخ ابوالقاسم حسين بن روح نوبختى.

گفت: اگر خداوند از من در اين مورد بازخواست كند مى گويم: اين دستور را تو به من دادى.

گفتم: آرى!

از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمد بن حصين را ديدم، گفت: من همانم كه تو مرا راهنمايى نمودى، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دويست دينار به «عابدين يعلى فارسى» و «احمد بن على كلثومى» تحويل داده و به امام زمان عليه‌السلام نامه اى نوشته و التماس دعا كردم.

پاسخ فرمود: هزار دينار به من بدهكار است و دويست دينار فرستاده است.

من در باقى آن شك داشتم و الباقى نزدم بود و همان طور بود كه امام عليه‌السلام فرمودند.

همچنين در نامه ذكر شده بود: اگر خواستى وجه كسى را بپردازى، بايد به ابوالحسن اسدى در «رى» مراجعه كنى.

دو روز يا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسيد. هنگامى كه خبر فوت حاجز به محمد بن حصين دادم اندوهگين شد.

گفتم: ناراحت مشو، امام زمان عليه‌السلام در نامه، علاوه بر اين كه به تو گفته بودند هزار دينار بدهكارى، امر فرموده بودند كه به اسدى مراجعه كنى، به اين صورت - به طور كنايه - مرگ حاجز را نيز اعلام فرموده بودند. (26)

## كيسه سبز

محمد بن حسين تميمى گويد:

مردى استرآبادى براى من نقل كرد كه به محله عسكر در سامرا رفتم و سيصد دينار در كسيه اى نهاده بودم كه يكى از آنها دينار شامى بود، وقتى به درب خانه اى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام آنجا دفن شده بود، رسيدم، همانجا نشستم. در اين هنگام خادمى خارج شد و گفت: آنچه با خود دارى بده!

(از صراحت او شك كردم) و گفتم: چيزى با من نيست.

خادم وارد خانه شد و دوباره بيرون آمد و گفت: كيسه اى سبز رنگ دارى كه سيصد دينار - كه يكى از آنها هم شامى است - همراه با انگشترى در آن است، من انگشتر خود را فراموش كرده بودم، اين بار كيسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم! (27)

## مسرور طباخ

مسرور طباخ مى گويد:

با تنگدستى عجيبى رو به رو شدم به همين جهت، نامه اى به حسن بن راشد نوشتم و جريان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولى وى در خانه نبود. نا اميد بازگشتم و به طرف شهر براى ملاقات با ابى جعفر، عثمان بن سعيد - اولين نايب خاص امام زمان عليه‌السلام - رفتم.

وقتى به دروازه شهر رسيدم، مردى در كنار من قرار گرفت به گونه اى كه چهره او را نمى ديدم. دست مرا گرفت و كيسه سفيدى را با احتياط به من داد.

وقتى به كيسه نگاه كردم ديدم روى آن نوشته: دوازده دينار مسرور طباخ! (28)

## پانصد يا چهارصد و هشتاد

محمد بن شاذان مى گويد:

چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع آورى كرده بودم، بيست درهم از خود بر آن افزودم و مجموعا پانصد درهم شد، آنرا براى محمد بن احمد قمى فرستادم، و ننوشتم كه چقدر آن از مال خودم مى باشد.

حضرت حجت عليه‌السلام رسيدى بدين مضمون مرقوم فرموده بود: پانصد درهم آن از آن توست. (29)

## «دينور» يا «رى»

ابو سليمان محمودى مى گويد:

من و جعفر بن عبد الغفار با هم والى دينور - شهرى نزديك كرمانشاه - شديم. قبل از حركت شيخ حسين بن روح نوبختى نزد من آمد و گفت: وقتى به رى رفتى فلان كار را انجام بده!

وقتى به دينور رسيديم، يك ماه بعد حكم ولايت رى به من تفويض ‍ شد. به سوى رى حركت كردم، و آنچه شيخ فرموده بود انجام دادم. (30)

## در جستجوى امام زمان عليه‌السلام

ابوالرجال مصرى كه يكى از نيكوكاران بود، مى گويد:

پس از رحلت امام حسن عسكرى عليه‌السلام براى جستجوى امام زمان عليه‌السلام حركت كردم، سه سال گذاشت، با خودم گفتم: اگر چيزى بود بعد از گذشت سه سال آشكار مى شد.

در اين هنگام، صدايى را شنيدم كه صاحب صدا را نمى ديدم، او گفت: اى نصر بن عبد ربه! به اهل مصر بگو: آيا شما پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را ديده ايد كه به او ايمان آورده ايد؟

ابوالرجا گويد: من تا آن زمان نمى دانستم كه نام پدرم عبد ربه است، چون من مدائن متولد شدم، و پدرم را از دست دادم، ابو عبد الله نوفلى مرا با خود به مصر آورد و در آنجا پرورش يافتم، چون آن صدا را شنيدم، مطلب را دريافتم، و ديگر به راه خود ادامه ندادم و مراجعت نمودم. (31)

## گوشواره باارزش

احمد بن ابى روح مى گويد:

روزى زنى از اهالى دينور نزد من آمد و گفت: پسر ابى روح! تو در شهر ما از جهت دين مطمئن ترين افراد هستى، مى خواهم امانتى به تو بسپرم كه آن را به اهلش برسانى، و نسبت به اداى امانت استوار باشى.

گفتم: باشد ان شأ الله موفق خواهم شد.

گفت: در اين كيسه سر بسته مقدارى درهم نهاده ام آن را باز مكن و در آن نگاه نكن تا آن را به كسى كه از محتواى آن تو را آگاه سازد برسانى؛ و ضمنا اين هم گوشواره من است كه ده دينار ارزش دارد، در آن سه دانه مرواريد به ارزش ده دينار تعبيه شده است.

و نيز از حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام سئوالى دارم كه بايد جواب آن را پيش از آن كه تو سئوالى كنى بفرمايند.

گفتم: سوالت چيست؟

گفت: مادرم هنگام عروسى من، ده دينار از كسى كه من او را نمى شناسم قرض گرفته بود، من مى خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت عليه‌السلام آن شخص را براى من معلوم نموده و دستور بفرمايند، قرضم را ادا كنم!

با خودم گفتم: اين مطلب را چگونه به جعفر بن على - جعفر كذاب عموى امام زمان عليه‌السلام كه ادعاى امامت دارد - بگويم؟

بعد گفتم اين سئوالات امتحانى است بين من و جعفر بن على.

احمد بن ابى روح گويد: آن مال را برداشتم و حركت كردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن يزيد و شأ - از وكلاى امام زمان عليه‌السلام - رفتم و بر او سلام كرده و نشستم، گفت: حاجتى دارى؟

گفتم: مالى نزد من هست كه تا از كيفيت و مقدار آن خبر ندهيد نمى توانم آن را به شما تحويل دهم.

گفت: اى احمد بن ابى روح! بايد به سامرا بروى.

گفتم: لا اله الا الله! عجب كارى به عهده گرفته ام!

وقتى به سامرا رسيدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر مى روم بعد فكرى كردم و گفتم: نه، اول به منزل امام حسن عسكرى عليه‌السلام مى روم، اگر توسط امام زمان عليه‌السلام، امتحان آشكار شد كه هيچ، و اگر به نتيجه نرسيدم نزد جعفر خواهم رفت.

به محله عسكر رسيدم، هنگامى كه به خانه امام حسن عسكرى نزديك شدم، خادمى بيرون آمد و گفت: تو احمد بن ابى روح هستى؟

گفتم: بله!

گفت: اين نامه مال توست آن را بخوان.

در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم. اى پسر ابى روح! وقتى كه دختر ديرانى كيسه اى كه هزار درهم - به گمان تو در آن است به تو امانت سپرده، در حاليكه گمان تو درست نيست.

تو اداى امانت كرده و كيسه را باز نكردى و نمى دانى در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دينار است، و گوشواره اى كه آن زن گمان مى كرد كه ده دينار ارزش دارد، درست گفته ولى گوشواره با دو دانه نگينى كه سه دانه مرواريد در آن تعبيه شده كمى بيش از ده دينار ارزش دارد.

گوشواره را به فلانى، كنيز ما بده كه آن را به او بخشيده ايم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو براى هزينه سفرت مى دهد، بگير.

اما آن ده دينارى كه آن زن گمان مى كند كه مادرش در عروسى او قرض گرفته و نمى داند كه صاحبش كيست. اين چنين نيست او مى داند صاحب آن پول كيست؟ صاحب آن ده دينار كلثوم، دختر احمد است كه از دشمنان ما اهل بيت است، و آن زن دوست ندارد كه آن را به او بدهد و مى خواهد آن را بين خواهران خود قسمت كند. ما به او اجازه داديم كه ما بين خواهران نيازمندش تقسيم نمايد.

مطلب ديگر اين كه، اى ابى روح! براى امتحان جعفر به نزد او مرو، به ديار خود باز گرد كه عمويت فوت كرده است، خداوند اهل و مال او را روزى تو كرده است.

بعد از خواندن نامه، به بغداد بازگشتم، و كيسه را به حاجز دادم آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دينار بود، سى دينار به من داد، و گفت: دستور دارم كه اين را براى خرجى به تو بدهم.

من سى دينار را گرفته و به خانه اى كه براى اقامت در بغداد گرفته بودم، بازگشتم. در اين هنگام خبر آوردند عمويت مرده و خانواده ام خواسته اند كه باز گردم.

پس از بازگشت ديدم خبر صحيح بوده، و سه هزار دينار و صد درهم به من ارث رسيده است. (32)

## خود را به قافله برسان!

ابو عبدالله بن صالح مى گويد:

در يكى از سالها به بغداد رفتم. هنگامى كه مى خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان عليه‌السلام توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم.

ايشان اجازه نفرمودند، و كاروان حركت كرد، من بيست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه اى، اجازه خروج يافتم. و امر فرمودند بودند كه خود را به قافله برسان من از اين كه بتوانم خود را به قافله برسانم، نااميد شده بودم، در عين حال حركت كردم و به نهروان رسيدم، ديدم قافله آنجا توقف كرده است. همين كه به شترم آب و علف دادم، قافله حركت كرد، و من هم حركت نمودم و چون حضرت مرا دعا فرموده بودند كه سلامت باشم؛ الحمدالله هيچ اتفاق بدى برايم نيفتاد. (33)

## طبيب درد بى درمان!

محمد بن يوسف مى گويد:

به بيمارى كورك - نوعى زخم چركين - مبتلا شدم. پزشكان مرا معاينه كردند و براى درمان، پول زيادى هزينه كردم، اما بهبودى حاصل نشد.

نامه اى به محضر مبارك امام زمان عليه‌السلام نوشتم و از حضرتش التماس دعا نمودم.

امام عليه‌السلام مرقوم فرمود:

«ألبَسَكَ اللَّهُ الْعَافِيَةً وَجَعَلَك مَعَنَا في الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ.»

«خدا تو را لباس عافيت بپوشاند، و تو را در دنيا و آخرت با ما قرار دهد».

هنوز يك هفته نگذشته بود كه محل زخم بهبود يافت. در اين هنگام، پزشكى از دوستان ما را فرا خواندم، و محل زخم را به او نشان دادم.

گفت: ما براى اين زخم دارويى نمى شناسيم. بهبودى آن تنها از ناحيه حق تعالى بوده است. (34)

## اموال را از بدهكاران مطالبه كن

محمد بن صالح مى گويد:

هنگامى كه از دنيا رفت و ترتيب امور او به من محول شد، متوجه شدم كه پدرم از مردم اسنادى دارد كه مربوط به سهم امام عليه‌السلام است. نامه اى به حضرت حجت عليه‌السلام نوشتم، و از ايشان كسب اطلاع نمودم.

امام عليه‌السلام فرمود: اموال را از بدهكاران مطالبه كن و در مطالبه آن كوشش نما.

همه افراد بدهى خود را پرداخت كردند به جز يك نفر، كه سفته اى به مبلغ چهارصد دينار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول كنم، اما او امروز و فردا مى كرد، روزى براى وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهين نمود به پدرش شكايت كردم.

پدر گفت: مگر چه شده؟

در آن هنگام عصبانى شدم، ريش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم.

مردم بسيارى اطراف من جمع شدند. من سوار مركبم شدم و گفتم: آفرين بر شما مردم بغداد كه از ظالم در مقابل اين مظلوم غريب حمايت مى كنيد، و از روى تقيه گفتم: من مردى از همدان هستم و سنى مذهبم، و اين مرد مرا به قمى و شيعه معرفى مى كند كه حقم را پايمال كند.

مردم به سوى او هجوم آوردند و خواستند وارد دكانش شوند اما من آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد كه مال مرا بپردازد، و فورا آن را پرداخت نمود. (35)

## مردى كه متحير بود!

حسن بن عيسى مى گويد:

هنگامى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام به شهادت رسيد، مردى مصرى وارد مكه شد او مقدارى سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامر عليه‌السلام تحويل بدهد، متوجه شد كه مردم در امر جانشينى امام حسن عسكرى عليه‌السلام دوچار اختلاف شده اند.

گروهى مى گويند: امام بعد از خود جانشينى تعيين نكرده است.

عده اى مى گويند: جانشين امام، جعفر بن على (جعفر كذاب) مى باشد.

و دسته اى نيز مى گويند: فرزندش جانشين اوست. آن مرد، شخصى را - كه كنيه او را ابوطالب بود - با نامه اى براى تحقيق به سامرا و محله عسگر فرستاد.

ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن على (كذاب) رفت، و از او براى اثبات امانت برهانى خواست.

جعفر گفت: فعلا برهانى ندارم!

ابوطالب به در خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام رفت و نامه را به فردى كه بين مردم مشهور بود كه سفراى امام است، داد.

امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزاى خير دهد، او فوت كرد و وصيت نمود كه مالى را نزد او بود به شخص مورد اعتمادى بدهند كه هر طور مى داند مصرف كند.

من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور كه حضرت فرموده بود واقع شده بود. (36)

## زمين خالى از حجت نيست

احمد دينورى مى گويد:

يكى دو سال از شهادت امام حسن عسكرى عليه‌السلام نگذشته بود كه از اردبيل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتى به - شهرى نزديك كرمانشاه كه گويا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسيدم مردم در امر امانت سرگردان و متحير بودند.

آنها به خوبى از من استقبال نمودند، و گروهى از شيعيان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دينار سهم امام جمع آورى شده است استدعا داريم آن را به آنجايى كه بايد تحويل داده شود، تسليم نماييد.

گفتم: اى مردم! الان مشخص نيست و من دقيقا نمى دانم بايد به كجا مراجعه كنيم!

گفتند: تو خود اختيار دار اين مال باش، كه ما مطمئن تر از تو سراغ نداريم، كارى كن كه بدون حجت و دليل روشن از دستت خارج نشود.

احمد گويد، اموال را در كيسه هايى كه نام اشخاص يكى يكى بر آنها نوشته شده بود به من تحويل دادند، من نيز تحويل گرفته و حركت كردم، وقتى به كرمانشاه رسيدم، به خدمت احمد بن حسن بن حسن كه در آن شهر مقيم بود براى عرض سلام رفتم. وقتى مرا ديد، خوشحال شد.

او نيز هزار دينار در كيسه اى نهاد و به همراه بسته اى به من تحويل داد و گفت: اينها را با خود ببر و بدون حجت و دليل روشن از دستت خارج مكن.

من آنها را نيز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامى كه وارد بغداد شدم، مشغول پيدا كردن فردى از نايبان حضرت حجت - عجل الله تعالى فرجه - شدم، و جز اين، كارى نداشتم. سپس متوجه شدم كه سه نفر در بغداد به نام هاى: باقطانى، اسحاق احمد و ابوجعفر عثمان بن سعيد ادعاى نيابت مى كردند.

اول نزد باقطانى رفتم، ديدم پيرمردى با هيبت است، و ظاهرا آثار جوانمردى در او پيداست. اسبى عربى و غلامان بسيارى داشت، مردم گرد او اجتماع كرده و مشغول گفتگو بودند.

- بلكه او وارث تو و وارث علم من بعد از تو است، و صاحب پرچم تو و پرچم حمد، در روز قيامت و صاحب حوض توست تا هر مومنى را كه از امت تو وارد بهشت مى شود، از آب آن سيراب كند.

يا محمد! من به خود به سختى سوگند خورده ام كسى كه دوستدار تو و اهل بيت تو فرزندان پاك تو نباشد، از آب آن حوض ننوشد. به راستى، به راستى مى گويم: اى محمد! تمام امت تو را وارد بهشت خواهم كرد جز كسى كه خود ابا كند.

- چگونه كسى از ورود به بهشت ابا مى كند؟

- من تو را از ميان خود برگزيدم و براى تو نيز جانشينى انتخاب نمودم، تا براى تو به منزله هارون باشد براى موسى، جز آن كه (هارون نيز نبى بود، اما) بعد از تو پيامبرى نخواهد بود. محبت او را در قلب تو خواهم نهاد، و او را پدر فرزندان تو قرار خواهم داد.

پس حق او بر امت تو مانند حق توست بر ايشان آنگاه كه زنده بودى و در ميان ايشان به سر مى بردى؛ هر كس حق او را ناديده بگيرد حق تو را ضايع ساخته است، و هر كه از دوستى او سر باز زند از دوستى تو ابا نموده است، و هر كه از دوستى تو سر باز زند، گويى از ورود به بهشت ابا نموده است.

آنگاه من به سجده افتادم، و شكر الهى را به خاطر نعمتى كه به من ارزانى داشته به جاى آوردم. در اين هنگام دوباره ندا رسيد:

- يا محمد! سر بردار هر چه مى خواهى از ما بخواه، تا به عطا كنيم.

- پروردگار! تمام امت مرا تحت ولايت على بن ابى طالب عليه‌السلام قرار ده تا روز قيامت همه اطراف حوض من باشند.

- يا محمد! پيش از اين كه بندگان خود را خلق كنم، سرنوشت آنان را مى دانم بر اساس آن، هر كه را بخواهم هلاك مى كنم و هر كه را بخواهم هدايت مى نمايم. علم تو را بعد از تو به على داده، و او را وزير و جانشين بعد از تو قرار داده ام تا خليفه تو براى اهل و امت تو باشد.

اراده من چنين است كسى كه با او دشمنى كند و منكر ولايت او بعد از تو باشد، داخل بهشت نگردد. و هر كه با او دشمنى كند، با تو دشمنى نموده، و هر كه با تو دشمنى كند با من دشمنى نموده، و هر كه دوستدار او باشد، دوستدار توست، و هر كه دوستدار تو باشد، دوستدار من است.

به او اين فضيلت را داديم، و به تو اين چنين عطا خواهيم كرد كه از صلب او يازده (مهدى) كه همه از فرزندان تو دختر تو - فاطمه زهرا عليها‌السلام باشند خارج كنيم.

- پروردگارا! چه زمانى وقت آن مى شود؟

- هنگامى كه دانايى از بين رود و جهالت آشكار گردد؛

قاريان قرآن زياد باشند و عالمان آن اندك؛

فقهاى هدايت گر كاستى گيرند، و فقهاى گمراه و خيانتكار زياد شوند؛

شاعران زياد شوند؛

امت تو قبرستانها را مسجد كنند؛

قرآنها و مساجد را طلاكارى و زينت نمايند؛

ظلم و فساد زياد شود و كارهاى نكوهيده آشكار گردد، و امت تو امر به منكر و نهى از معروف كنند؛

مردان با مردان و زنان با زنان خود را ارضا نمايند؛

پادشاهان كافر، دوستان آنها فاجر، ياران آنها ظالم و مشاوران آنها فاسق باشند؛

سه خسوف، يكى در شرق و يكى در غرب و ديگرى در جزيره العرب به وقوع بپيوندد.

شهر بصره به دست مردى از ذريه تو - كه پيروانش مردمى از افريقا هستند - خراب شود؛

مردمى از اولاد حسين بن على قيام كند؛

دجال از سوى شرق و سرزمين سيستان ظاهر شود؛

سيفانى ظهور كند؛

- پروردگار! پس از من، چقدر فتنه و آشوب بر خواهد خاست؟ (8)

نزد او رفتم و سلام كردم، او به گرمى از من استقبال كرده مرا به خود نزديك نموده و بسيار خوشحال شده و با من به خوبى رفتار نمود. ساعتى نزد او نشستم. تا بيشتر مردم رفتند آنگاه او از مذهب من پرسيد.

به گفتم: مردى از دينور هستم، خدمت رسيدم در حالى كه مقدارى سهم امام دارم و مى خواهم آن را تحويل دهم.

گفت: آنها را به من بده.

گفتم: دليلى براى اثبات نيابت شما مى خواهم.

گفت: فردا دوباره نزد من باز گرد.

فردا نزد او رفتم، ولى دليلى ارائه نداد و روز سوم هم نزد او رفتم باز نتوانست دليلى ارائه دهد!

پس به آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانى پاكيزه و منظر ديدم، خانه اش از خانه باقطانى بزرگ تر بود و اسب و غلامانى بيشتر از باقطانى داشت، و ظاهرا از او جوانمردتر به نظر مى رسيد، و عده بيشترى نسبت به مجلس باقطانى گرد او جمع شده بودند.

من داخل شده و سلام كردم، مرا به خوبى استقبال كرده، و به خود نزديك نمود. صبر كردم تا جمعيت كمتر شد پرسيد: كارى داشتى؟ همانطور كه به باقطانى گفته بودم به او نيز جواب دادم. او نيز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دليلى ارائه دهد.!

آنگاه به نزد ابوجعفر، عثمان بن سعيد رفتم، او پيرمرد متواضعى بود لباس سپيد پوشيده و در اطاقى كوچك روى گليمى نشسته بود نه غلامى داشت و نه ظاهر چشم گيرى و نه اسبى، بر خلاف آنچه نزد آن دو نفر ديده بودم.

خدمت او رفتم و سلام كردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزديك كرد، و براى من جايى باز نمود، از احوال پرسيد، خود را معرفى كرده و گفتم: از ناحيه جبال كردستان آمده اند و مالى با خود آورده ام.

گفت: اگر دوست دارى كه آن را به محلش برسانى، برو به سامرا و سراغ خانه ابن الرضا وكيل امام عليه‌السلام را بگير. در خانه ابن الرضا كسانى هستند كه مربوط به اين كار مى باشند و آنچه را كه مى جويى آنجاست.

سپس از او جدا شده، و به طرف سامرا حركت كردم. به خانه ابن الرضا رفته، سراغ وكيل امام عليه‌السلام را گرفتم.

دربان به من گفت: او در خانه مشغول كارى است و به زودى خارج خواهد شد.

كنار در نشستم و منتظر خروج او شدم، بعد از يك ساعت او را ديدم كه از خانه خارج شد. برخاستم و سلام كردم، دست مرا گرفت به خانه خود برد و حالم را جويا شد و اينكه چرا نزد او آمده ام؟

خود را معرفى كردم و او را در مورد مالى كه همراه داشتم آگاه نمودم، و اينكه دليلى مى خواهم تا آن را تحويل دهم.

گفت: باشد! آنگاه براى من طعامى حاضر كرد، و گفت: ميل كن و كمى استراحت نما كه خسته هستى و تا موقع نماز نيز يك ساعت فرصت است و به موقع به كارت رسيدگى مى كنم.

من هم غذا خورده خوابيدم نزديك وقت نماز برخاستم پس از اداى نماز براى استحمام خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسى از شب نگذشته بود كه آن مرد بازگشت در حالى كه نامه اى بدين مضمون با خود داشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. احمد بن محمد دينورى با شانزده هزار دينار در فلان و فلان كيسه آمده، آنگاه يك يك كيسه ها را با نام صاحب آنها برد در كيسه زره ساز شانزده دينار موجود است».

وقتى تا اينجاى نامه را خواندم شيطان مرا وسوسه نمود كه چه طور او بهتر از من از محتواى آنها آگاه است؟ قسمت زيادى از نامه به همين ذكر نام صاحبان كيسه ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود: «از كرمانشاه نيز از جانب احمد بن حسن مادرائى، برادر پشم فروش كيسه اى حاوى هزار دينار به همراه دارد، همراه با چندين تخته پارچه فلان شكل و فلان رنگ».

و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه ها را يك يك برشمرد.

در اين حال، خداى را به جهت منتى كه بر من نهاده و ترديدم را به يقين تبديل كرده بود، شكر كردم. طبق آن نامه مأمور بودم كه تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعيد تحويل دهم و آنچنان كه او دستور مى دهد، عمل نمايم.

به بغداد بازگشتم و به خدمت ابو جعفر رفتم در حالى كه رفت و برگشتم سه روز به طول انجاميد. وقتى ابو جعفر مرا ديد گفت: چرا به سامرا نرفتى؟

گفتم: اى آقاى من! اكنون از سامرا بازگشتم.

من در حال بازگو نمودن ماجرا به ايشان بودم كه نامه اى از سوى مولايمان صاحب الامر عليه‌السلام به او رسيد كه مضمون آن درباره كيفيت و كميت اموالى كه در نزد من بود، درست مانند مضمون نامه اى بود كه من به همراه داشتم علاوه بر اين فرموده بود: بايد اموال و پارچه ها را به ابوجعفر محمد بن احمد بن جعفر قطان قمى تحويل بدهم.

ابو جعفر، عثمان بن سعيد لباس خود را پوشيده و گفت: آنچه با خود دارى به منزل محمد بن احمد بن جعفر بن قطان قمى ببر.

من نيز اطاعت كردم و پس از تحويل آنها به حج مشرف شدم.

هنگامى كه به دينور بازگشتم مردم گرد من جمع شدند، منهم نامه اى را كه وكيل حضرت حجت عليه‌السلام از سوى ايشان براى من آورده بود، براى مردم خواندم، وقتى به آن قسمت از نامه كه در آن به آن مرد زره ساز و كنيه او اشاره شده بود، رسيدم، يكى از حاضرين بيهوش به زمين افتاد.

وقتى به هوش آمد سجده شكرى به جاى آورده و گفت: خداى را شكر كه بر ما منت نهاد و هدايت فرمود، اكنون دانستيم كه هيچ گاه زمين از حجت حق تعالى خالى نمى ماند.

اين كيسه را همان مرد زره ساز به من داده بود، و هيچ كس جز خدا از اين موضوع اطلاعى نداشت.

از دينور به كرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرائى را نيز ملاقات كردم، و او را از جريان مطلع ساخته نامه را برايش قرائت نمودم.

او گفت: سبحان الله! در هر چيزى مى توانى شك كنى جز در اين كه خداوند زمين را خالى از حجت خود واگذارد.

آنگاه داستان بعدى را برايم نقل كرد. (37)

## هزار دينار در وجه اسب و شمشير

ابو الحسن مادرائى مى گويد:

وقتى «اذكوتكين» با يزيد بن عبدالله جنگيد، و «شهر زور» كه ناحيه وسيعى از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود درآورد، و به خزائن يزيد بن عبدالله دست يافت، ما مجبور شديم كه خزانه را بدون هيچ كم و كاستى به «اذكوتكين» تحويل بدهيم. مشغول اين كار بوديم كه شخصى نزد من آمد و گفت: يزيد بن عبدالله، فلان اسب و فلان شمشير را جهت تقديم به حضرت حجت (عج) كنار گذاشته بود آنها را به من بده.

من از تحويل آنها خوددارى كردم و اميدوار بودم كه بتوانم آنها را براى مولايم حضرت حجت عليه‌السلام نگهدارم. اما مأموران «اذكوتكين» سخت گرفته و به دقت همه چيز را برسى كردند، به همين جهت نتوانستم كه از تحويل آن دو خوددارى كنم.

من ارزش آن دو را حدودا هزار دينار تخمين زدم و وجه آن را كنار گذاشتم و آن دو را تحويلشان دادم، و به آن خزانه دار گفتم: اين هزار دينار را بگير و در جاى مطمئن نگه دار، و هرگز آن را براى خرج كردن به من نده هر چند بسيار نيازمند باشم.

روزى در خانه نشسته بودم و به كارها رسيدگى مى كردم، گزارشات را گوش دادم و امر و نهى مى كردم، ناگاه ابوالحسن اسدى - كه گاهى نزد من مى آمد و من نيازهاى او را برطرف مى كردم - نزد من آمد. مدت زيادى نشست. من نيز از انجام كارها نيز بسيار خسته شده بودم، و مى خواستم استراحت كنم، گفتم چه كارى دارى؟

گفت: بايد تنها با تو سخن بگويم.

من به خزانه دار دستور دادم كه جايى در خزانه براى ما آماده كند، وقتى وارد خزانه شديم نامه كوچكى را بيرون آورد كه حضرت حجت عليه‌السلام در آن خطاب به من نوشته بود:

«اى احمد بن حسن! هزار دينارى را كه بابت وجه آن اسب و آن شمشير در نزد تو داريم به ابوالحسن اسدى تحويل بده!».

هنگامى كه از آن مضمون نامه مطلع شدم به سجده افتادم و خدا را شكر كردم كه بر من منت نهاد و دانستم كه ايشان حجت بر حق خداوند هستند، زيرا هيچ كس غير از خودم، از اين موضوع اطاعى نداشت. آنقدر از منتى كه خداوند بر نمود خوشحال شدم كه سه هزار دينار نيز بر آن مال افزودم. (38)

## خداوندا! به او پسرى عطا كن!

قاسم بن علا مى گويد:

سوالاتى را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت عليه‌السلام عرضه داشتم، و در ضمن اضافه نموده بودم كه من مردى سالمند هستم اما هنوز صاحب فرزند نشدم.

حضرت عليه‌السلام پاسخ سوالات مرا مرقوم فرموده اما درباره فرزند به چيزى اشاره نكرده بودند.

من براى مرتبه چهارم نامه اى نوشتم، و ابتدا از ايشان التماس دعا كردم. حضرت پاسخ فرمودند:

«الهم ارزقه ولدا ذكرا...»

«خداوندا به او پسرى عطا كن تا نور چشم او باشد، و اين نطفه را كه از او بوجود آمده است پسر قرار بده!»

هنگامى كه نامه را مطالعه كردم، دانستم نطفه اى از من بوجود آمده، اما هيچ اطلاعى از آن نداشتم. وقتى از همسرم موضوع را سوال كردم گفت مشكلى كه داشتم برطرف شده و اكنون بار دارم. و چندى بعد پسرى به دنيا آورد. (39)

## چرا دعاى فرج را نمى خوانى؟

ابو الحسين بن على ابى البغل كاتب مى گويد:

از طرف «ابى منصور بن صالحان» مسئول انجام كارى شدم. اما در طى انجام مسئوليت قصورى از من سر زد، آنچنان كه او بسيار خشمگين شد، و من از ترس، متوراى و مخفى شدم و او در جستجوى او بود.

در يكى از شب هاى جمعه به طرف مقابر قريش - مرقد امام كاظم عليه‌السلام و امام جواد عليه‌السلام - براى عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا بارانى و طوفانى بود. به خادم حرم مطهر كه «ابا جعفر» نام داشت گفتم: درهاى حرم را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نياز باشم. زيرا بر جان خود ايمن نيستم، و ممكن است كسى قصد سوئى نسبت به من داشته باشد.

او نيز قبول كرد و درها را بست.

نيمه شب، در حالى كه باد و باران همچنان ادامه داشت و هيچ كس ‍ در آنجا نبود، مشغول دعا و زيارت و نماز بودم كه ناگاه صداى پايى از طرف قبر امام موسى بن جعفر عليه‌السلام به گوشم رسيد. مردى را ديدم كه مشغول زيارت حضرت امام كاظم عليه‌السلام. او ابتدا بر حضرت آدم عليه‌السلام و انبيأ عظام عليه‌السلام درود فرستاد، آنگاه يك يك ائمه معصومين عليهم‌السلام را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن عليه‌السلام رسيد اما نام ايشان را ذكر نكرد.

من تعجب كردم و باخودم گفتم: شايد نام حضرت را فراموش كرد، يا امام عليه‌السلام را نمى شناسد، و يا اصلا به امامت ايشان اعتقاد ندارد و مذهب ديگرى دارد وقتى زيارتش به پايان رسيد دو ركعت نماز خواند و متوجه قبر امام جواد عليه‌السلام شد، و به همان ترتيب مشغول زيارت و سلام شد و دو ركعت نماز خواند.

من ترسيدم، زيرا او را نمى شناختم، و جوانى بود در هيئت مردى كامل و پيراهنى سفيد بر تن و عمامه اى بر سر داشت كه انتهاى آن را از زير گلو گزرانده بود همچنين شالى به كمر بسته و عبايى بر دوش ‍ انداخته بود. پس از نماز به من فرمود: اى ابوالحسين بن ابى البغل! با دعاى فرج چه قدر آشنايى؟

گفتم: آقاى من! كدام دعا؟

فرمود دو ركعت نماز بخوان و بگو:

«يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ ، وَلَمْ يَهْتِكِ السِّتْرَ عَنِّي ، يَا كَرِيمَ الْعَفْوِ ، يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ ، يَا واسِعَ الْمَغْفِرَةِ ، وَيَا باسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ ، يَا صاحِبَ كُلِّ نَجْوَىٰ ، وَيَا مُنْتَهىٰ كُلِّ شَكْوَىٰ ، يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ ، يَا عَظِيمَ الْمَنِّ ، يَا مُبْتَدِئَ كُلِّ نِعْمَةٍ قَبْلَ اسْتِحْقاقِها.»

سپس بگو:

«يا رباه (عَشْرَ مَرَّاتٍ) يَا سَيِّدَاهْ (عَشْرَ مَرَّاتٍ)، يَا غَايَتَاهْ (عَشْرَ مَرَّاتٍ)، يَا مُنْتَهَى رَغْبَتَاهْ (عَشْرَ مَرَّاتٍ)، أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ اَلْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَلطَّيِّبِينَ اَلطَّاهِرِينَ إِلاَّ مَا كَشَفْتَ كَرْبِي وَ نَفَّسْتَ هَمِّي وَ فَرَّجْتَ عَنِّي غَمِّي وَ أَصْلَحْتَ حَالِي.»

پس هر حاجتى كه دارى از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمين بگذار و صد بار بگو:

«يا محمد يا على! يا على يا محمد اكفيانى فأنكما كافياى و انصرانى فانكما ناصراى».

سپس گونه چپ صورتت را بر زمين بگذار و صد بار بگو: «ادركنى» (و پس از صد بار اين ذكر را) بسيار تكرار كن.

سپس به اندازه يك نفس بگو «الغوث الغوث الغوث... »

آنگاه سر از سجده بردار كه ان شأ الله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود».

وقتى من مشغول نماز و دعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از اينكه نماز و دعايم به پايان رسيد به طرف ابوجعفر خادم رفتم تا بپرسم اين مرد كه بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده بود؟

وقتى درها را برسى نمودم ديدم همه درها بسته و قفل زده بودند.

بسيار تعجب كردم، و با خود گفتم: شايد اينجا در ديگرى دارد كه من نمى دانم. پيش ابو جعفر رفتم. او داشت از داخل اطاقى كه به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده مى كردند، بيرون مى آمد، فورا به او گفتم: اين مرد كه بود؟ چطور توانسته بود وارد حرم شود؟

ابوجعفر گفت: همانطور كه مى بينى درها بسته و قفل زده هستند، من هم كه آن را باز نكردم من آنچه را كه ديده بودم براى او تعريف كردم.

گفت: او مولايمان صاحب الزمان عليه‌السلام است، من بارها ايشان را وقتى حرم خالى است - مثل امشب - ديده ام.

از اينكه چه موقعيتى را از دست داده بودم خيلى ناراحت شدم.

وقتى فجر دميد از حرم خارج شدم به طرف محله «كرخ» رفتم، در اين مدت آنجا مخفى شده بودم. هنگامى كه خورشيد دميد عده اى از مأموران صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسيار خواستند كه مرا ملاقات كنند.

آنها نامه اى هم با خود داشتند كه در آن صالحان نوشته بود كه مرا بخشيده و امان داده است. (همچنين مطالب جالب توجه درباره خوبيها و گذشته خوب من و آينده خوبى كه در انتظارم مى باشد در آن قيد شده بود).

آنگاه با يكى از دوستان مورد اعتمادم از مخفيگاه خودم خارج شده و با ابى منصور ملاقات كردم. وقتى مرا ديد به پاخاست و بسيار مرا مورد احترام خود اقرار داد، و چنان رفتار خوبى از خود نشان داد كه تا حال از آن چنين رفتارى نديده بودم. آنگاه گفت: آيا آن قدر ناراحت شده بودى كه از من به صاحب الزمان عليه‌السلام شكايت كردى؟

گفتم: من فقط درخواستى ساده و دعايى معمولى كردم.

گفت: چه مى گويى؟ ديشب (شب جمعه) بدون مقدمه مولايم صاحب الزمان عليه‌السلام را در خواب ديدم، ايشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار كنم و از اين ستمى كه بر تو كرده بودم مرا مورد مواخذه قرار داد.

گفتم لا اله الا الله! گواهى مى دهم كه خاندان رسالات و ائمه معصومين عليهم‌السلام نه تنها بر حق اند بلكه خود منتهى درجه حقيقت هستند من نيز مولايمان عليه‌السلام را بدون مقدمه در بيدارى ديدم، و به من چنين و چنان فرمودند. و آنچه را كه ديده بودم كاملا شرح دادم.

او از اين داستان بسيار تعجب كرد. پس از آن از ابى منصور بن صالحان كارهاى شايسته و بزرگى به سبب اين رويداد انجام پذيرفت، من هم به بركت مولايمان صاحب الزمان عليه‌السلام به مقاماتى در دستگاه او رسيدم كه اصلا به فكرم هم نمى رسيد (40)

## درخواست دعا براى فرزند

عبدالله بن جعفر حميرى مى گويد:

مردى در حومه بغداد در محلى به نام «ربض حميد» زندگى مى كرد، همسر او باردار شد. نامه اى براى حضرت حجت عليه‌السلام نوشت و از ايشان درخواست نمود تا براى سهولت وضع حمل همسرش و سلامتى فرزندش دعا بفرمايند.

چهار ماه قبل از تولد فرزندشان نامه اى از سوى حضرت عليه‌السلام برايش رسيد كه مرقوم فرموده بودند: «ستلد ابنا؛يعنى به زودى همسرت پسرى مى آورد. همچنان كه فرموده بودند شد.» (41)

## كفن اهدايى امام عليه‌السلام

سيارى مى گويد:

على بن محمد سميرى - چهارمين نائب خاص حضرت امام زمان عليه‌السلام در زمان غيبت صغرى - نامه اى براى حضرت عليه‌السلام نوشت تقاضاى كفنى نمود.

حضرت عليه‌السلام در پاسخ مرقوم فرمودند:

«انك تحتاج اليه سنه ثمانين»

يعنى تو در سال 80 به آن احتياج خواهى يافت. (42)

سيمرى در همان سال وفات مى كند، و دو ماه قبل از فوت سيمرى حضرت عليه‌السلام كفنى را برايش مى فرستد. (43)

## خلعت اهدايى

عبدالله بلخى مى گويد:

احمد بن اسحاق نامه اى به حسين بن روح قمى نوبختى؛ سومين نائب خاص حضرت امام زمان عليه‌السلام در غيبت صغرى مى نويسد، و طى آن از حضرت عليه‌السلام براى تشرف به حج اجازه مى طلبد.

حضرت عليه‌السلام به او اجازه تشرف به حج مى فرمايند، و خلعتى نيز مرحمت مى نمايند.

وقتى احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شريف را دريافت مى كند با خود مى گويد: ايشان با اين اشاره مرا از فرا رسيدن زمان مرگم آگاهفرموده اند. و همان طور هم شد. وقتى از سفر حج باز مى گشت در حلوان - شهرى مرزى - در كنار خانقين عراق در گذشت. (44) من به دعاى امام زمان عليه‌السلام متولد شدم!

نجاشى مى گويد:

زمانى على بن حسين بن بابويه قمى (پدر شيخ صدوق) با ابوالقاسم حسين بن روح قمى نوبختى؛ سومين نائب خاص امام زمان عليه‌السلام ملاقات نموده و سئوالاتى مى نمايد. (پس از بازگشت) نامه اى مى نويسد و از حضرت حجت عليه‌السلام مى خواهد كه دعا فرمايند تا خداوند فرزندى به ايشان عطا كند.

وى نامه را توسط على بن جعفر بن اسود - كه مشايخ مشهور قم بود - به محضر حسين بن روح مى فرستد تا به دست امام زمان عليه‌السلام برسد.

حضرت در پاسخ مى فرمايند:

«ما براى آنچه كه خواسته بودى دعا كرديم و خداوند به زودى دو پسر نيكو به تو روزى خواهد نمود».

بعدها خداوند از كنيزى دو پسر به نام هاى محمد و حسين به او عطا فرمود (كه محمد همان شيخ صدوق (رحمه الله) است.)

ابو عبد الله حسين بن عبيدالله مى گويد: شنيدم كه شيخ صدوق مى گفت: من به دعاى امام زمان عليه‌السلام متولد شدم، و به اين مقام افتخار مى كرد. (45)

## دعايت مستجاب و دشمنت كشته شد!

محمد بن على علوى حسنى - كه از شيعيان ساكن مصر بود - مى گويد:

گرفتار مشكلى بزرگ شدم و از اين امر اندوهگين شدم، زيرا از من نزد حاكم مصر؛ احمد بن طولون، بدگويى كرده بودم. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم.

پس از اتمام حج از حجاج به عراق رفتم به حضرت ابا عبدالله الحسين عليه‌السلام را زيارت كرده و به قبر شريفشان پناهنده و متوسل شدم همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زيرا حاكم مصر مردى سخت گير و ظالم بود. پانزده روز تمام در گرماى تابستان روز شب و مشغول دعا و تضرع بودم.

عصر جمعه اى در حالت خواب بيدارى امام زمان عليه‌السلام را زيارت نمودم. ايشان با كمال لطف و مرحمت فرمود:

پسرم! از فلانى مترسى؟

عرض كردم: آرى آقا جان! مى خواهد مرا بكشد به همين خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئى كه دارد، از او شكايت دارم.

امام عليه‌السلام فرمود: چرا به طريقى كه انبيأ گذشته عليه‌السلام هنگامى كه دچار مشكلى مى شدند، بدان روش دعا مى كردند و خداوند اندوهشان را برطرف مى ساخت، به درگاه پروردگار خويش و پروردگار پدران خويش دعا نمى كنى؟

عرض كردم: آن دعا چيست؟

فرمود: همين شب جمعه بعد از اينكه غسل كردى و نماز شب را ادا نمودى، سجده شكر بجاى آور، آنگاه دو زانو بشين و اين دعا را بخوان.

آنگاه دعايى برايم خواندند، تا شب پنج شنبه پنج شب ديگر در همان حالت خواب و بيدارى به همان وقت به زيارت حضرت عليه‌السلام مشرف مى شدم، و ايشان همين سخن و همين دعا را تكرار مى فرمودند، تا اينكه كاملا آن را حفظ كردم.

فرداى آن شب كه جمعه بود پس از غسل و تطهير لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور كه فرموده بودند پس از سجده شكر دو زانو نشستم و همان دعا را خواندم.

عصر جمعه دوباره توفيق تشرف يافتم. حضرت عليه‌السلام فرمود: اى محمد! دعايت مستجاب شد و دشمنت همان كه از تو نزد او احمد بن طولون بدگويى كرده بود، هنگامى كه دعايت به پايان رسيد، كشت!

صبح هنگام آخرين زيارت را به جاى آوردم، و با اباعبدالله الحسين عليه‌السلام ودا كرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردى را ديدم كه در مصر همسايه من بود. او مرد مومنى بود. وقتى از اوضاع مصر پس از خروجم پرسش نمودم، تعريف كرد كه چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگير كرده و گردن بزنند و بدنش را به نيل بيفكنند.

بعدها معلوم شد كه بنا به قول جمعى از بستگان و برادران شيعه - قتل او درست در همان لحظه كه من از دعا فارغ شده بودم صورت گرفته بود. (46)

## دست نگه دار! ما راضى به سفر تو نيستيم!

يكى از دوستان على بن محمد مى گويد:

صاحب فرزند شدم. روز هفتم نامه اى براى حضرت امام زمان عليه‌السلام نوشتم و از ايشان اجازه خواستم كه سنت پيامبر را صلى‌الله‌عليه‌وآله در باب تراشيدن سر و عقيقه و نامگذارى طفل انجام دهد.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرموده بود «دست نگه دار».

همان روز آن طفل مرد.

نامه اى ديگر مبنى بر فوت فرزندم به حضور ايشان عرضه داشتم.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرمود: «به زودى خداوند دو پسر به جاى آن به عنايت خواهد نمود اولى را احمد و دومى را جعفر نام بگذار».

پس از آن همانطور كه امام عليه‌السلام فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنايت نمود.

همچنين سالى تصميم گرفت كه به حج مشرف شوم خود را آماده كردم و از مردم خداحافظى نمودم. درست هنگام خروج از شهر، نامه اى از حضرت امام زمان عليه‌السلام به دستم رسيد كه: «ما راضى به سفر تو نيستيم اما خود دانى!»

من دلتنگ و اندوهگين شدم. نامه اى عرضه داشتم كه: هر چند از نرفتن به حج غمگينم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آينده - ان شأ الله - به حج مشرف خواهى شد».

سال بعد براى تشرف به حج اجازه خواستم و ايشان اجازه فرمودند.

نامه ديگرى نوشتم و عرض كردم: مى خواهم با محمد بن عباس كه به ديانت و امامت او اطمينان دارم همسفر شوم.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرمودند: «اسدى؟ همسفر خوبى است، اگر او آمد كسى ديگر را انتخاب نكن».

اسدى آماده شد و به اتفاق عازم سفر شديم. (47)

## خداى را به خاطر منتى كه بر تو نهاد شكر كن!

سعيد بن عبدالله مى گويد:

پس از شهادت امام حسن عسكرى عليه‌السلام گروهى از مردم از جمله حسين بن نضر و شخصى به نام ابا صدام تصميم گرفتند در مورد صحت ادعاى وكلاى امام زمان عليه‌السلام تحقيق كنند.

روزى حسن بن نضر تصميم قطعى خود را گرفت و آماده حركت به سوى بغداد شد. به همين خاطر نزد ابا صدام رفت و گفت: مى خواهم به حج مشرف شوم.

ابا صدام گفت: امسال نرو.

حسن بن نضر گفت: نمى توانم صبر كنم. خواب و قرار ندارم.

آنگاه شخصى را به نام احمد بن يعلى بن حماد وصى خود كرد و به او سفارش نمود كه فلان مقدار از مالش را كه سهم امام هست به حضرت عليه‌السلام تحويل دهد، و تأكيد كرد: آن را به هيچ نماينده اى نمى دهى بايد خود حضرت عليه‌السلام را ديده و با دست خود به حضرت تقديم نمايى!

حسن بن نضر مى گويد وقتى به بغداد رسيدم منزلى كرايه كرده و در آن ساكن شدم. مدتى نگذشته بود كه شخصى نزد من آمد و خود را وكيل امام زمان عليه‌السلام معرفى نمود، و مقدارى لباس و سكه طلا نزد من گذارد. گفتم: اين ها چيست؟

پاسخ داد: همين كه مى بينى.

پس از او، همين طور اشخاصى ديگرى يكى پس از ديگرى نزد من آمده و خود را وكيل امام زمان عليه‌السلام معرفى نمودند و مقدارى پول و لباس مقابل من مى نهادند و مى رفتند، و هيچ كدام علت آن را بازگو نمى كردند، تا اينكه اتاق از پول و لباس پر شد.

در اين حال، احمد بن اسحاق از وكلاى معروف امام عليه‌السلام بود با مقدار زيادى از همان اموال نزد من آمد، و همان ترتيب بدون اينكه حرفى بزند آنها را نزد من نهاد و رفت.

من بسيار تعجب كردم و مبهوت نشسته بودم كه نامه اى از طرف حضرت عليه‌السلام بدستم رسيد كه حضرت مرقوم فرموده بود:

«فردا ساعت فلان آنچه را كه با خود دارى بردار و نزد ما در سامرا بيا».

فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حركت كردم، در راه به گروهى - كه حدودا شصت نفر مى شدند - برخوردم كه همه فقير و پابرهنه بودند. آنها جلوى مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، اما به هر نحوى بود، خداوند مرا از ميان آنها سالم نگاه داشت.

وقتى به سامرا و محله عسكر رسيدم منزلى گرفته و بارها را تخليه كردم. در همان وقت نامه ديگرى از حضرت به دستم رسيد كه «آنچه را كه آورده اى با خود به نزد ما بياور».

من نيز همه را بر دوش با بران نهاده و به سراى امام حسن عسكرى عليه‌السلام بردم. وقتى به درگاه خانه رسيدم مردى سياه آنجا ايستاده است. از من پرسيد تو حسن بن نضر هستى؟

گفتم: آرى.

گفت: داخل شو!

داخل خانه شدم، ما را به اتاقى راهنمايى كردند، باربران زنبيلهاى خود را خالى كردند، در گوشه اتاق مقدار زيادى نان نهاده بودند، به هر كدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند.

ناگاه صداى مردى از اتاق ديگرى كه جلوى در آن پرده زده بودند به گوشم رسيد كه: «اى حسن بن نضر! خداوند را به خاطر منتى كه بر تو نهاده شكر كن، و شك مكن، شيطان مى خواهد كه تو شك كنى».

آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بيرون آورده و به من گفته شد: «بگير كه به آنها نياز خواهى داشت».

من هم آنها را گرفته و خارج شدم.

سعد بن عبدالله (راوى داستان) مى گويد: حسن بن نضر برگشت و ماه رمضان بعد فوت كرد، و با همان دو قطعه پارچه كفن شد. (48)

## پسرم حسن!

قاسم بن علا مى گويد:

صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر كدام نامه اى براى امام زمان عليه‌السلام مى نوشتم و از ايشان براى آنها التماس دعا مى نمودم، اما حضرت پاسخى به هيچ كدام از نامه هايم نمى داد.

تا اين كه پسرم حسن به دنيا آمد. طبق معمول مجددا نامه اى نوشتم و از حضرت عليه‌السلام براى او التماس دعا نمودم.

اين بار حضرت عليه‌السلام مرقوم فرمودند: «باقى مى ماند! والحمدلله». (49)

## چرا پاسخ نامه نيامد؟

حسن بن فضل بن زيد يمانى مى گويد:

پدرم نامه اى به خط خود براى امام زمان عليه‌السلام نوشت. حضرت عليه‌السلام پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار ديگر نامه اى به خط من املا كرده و براى امام زمان عليه‌السلام ارسال كرد. حضرت عليه‌السلام اين بار نيز پاسخ فرمود.

مرتبه سوم نامه اى ديگر به خط يكى از فقها كه از دوستان ما بود املا نموده، و براى حضرت عليه‌السلام فرستاد.

امام عليه‌السلام اين بار از ارسال پاسخ خوددارى نمود. ما تعجب كرديم. وقتى درباره علت آن تحقيق نموديم، دانستيم كه آن مرد از عقيده خود برگشته و قرمطى (50) شده است. (51)

## نام آنها را حذف كنيد!

فضل بن خزاز مدائنى غلام خديجه، دختر امام جواد عليه‌السلام مى گويد: در اوقات معلومى از سال، گروهى از سادات علوى كه در مدينه زندگى مى كردند و معتقد به امامت ائمه معصومين عليهم‌السلام بودند و از سهم سادات مستمرى دريافت مى كردند. تا اينكه امام حسن عسكرى عليه‌السلام به شهادت رسيدند.

پس از شهادت امام، عده اى از آنها از قبول اينكه امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرزندى دارند و امامت به عهده ايشان است، سر باز زدند.

حضرت عليه‌السلام نامه اى به وكلاى خود مرقوم فرمود:

«مستمرى به كسانى تعلق مى گيرد كه به ولادت فرزند امام حسن عسكرى عليه‌السلام ايمان دارند، و حقوق مابقى را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامى حذف كنيد. والحمدلله رب العالمين». (52)

## عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفيف از پدرش چنين نقل مى نمايد:

حكم مأموريتى از سامرا از ناحيه مقدسه حضرت ابا صالح المهدى عليه‌السلام براى گروهى از شيعيان خاص حضرت عليه‌السلام صادر شد كه فورا به طرف مدينه حركت كنند.

نامه اى هم از طرف حضرت عليه‌السلام براى پدر من صادر شد و امر فرموده بودند كه او هم با آنها حركت كند.

علاوه بر اينها دو نفر خادم نيز همراه آنها خارج شدند. وقتى به كوفه رسيدند يكى از خادمها شراب خورد. هنوز كوفه را به طرف مدينه ترك نكرده بودند كه از سامرا فرمان رسيد:

«خادمى كه شراب خورد باز گردد كه از خدمت ما معزول است!» (53)

## نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسين بن حسن علوى مى گويد:

در زمان غيبت صغرى دو نفر از شيعيان قائم آل محمد عليه‌السلام، با يكديگر مخفيانه گفت و گو مى كردند. يكى از آنها نديم «روز حسنى» بود، جاسوسى به سخنان آنها گوش مى داد او از بين گفتگوى آنها اين جملات را به وضوح شيند: «براى او اموالى به عنوان سهم امام مى فرستند. براى اين كار هم وكلايى در تمام نواحى دارد. » و يك يك وكلاى حضرت عليه‌السلام را نام برد.

وقتى وزير خليفه وقت، المعتضد بالله كه عبيدالله بن سليمان نام داشت به وسيله آن جاسوس از آن مطلب آگاهى يافت تصميم گرفت كه همه آنها را دستگير كند.

خليفه گفت: اين مرد، قائم آل محمد را پيدا كيند كه براى ما خطر بزرگى محسوب مى شود.

عبيد الله بن سليمان گفت: به زودى تمام وكلاى آن را دستگير مى كنيم.

خليفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پيش برويم، عده اى ناشناس را با مقدارى پول نزد آنها بفرستيد هر كدام قبول كرده كه آن را بدست امامشان برساند، و اظهار وكلالت نمود او را دستگير كنيد.

از طرفى، از سوى امام عليه‌السلام به تمام وكلا طى چندين نامه اعلام شد:

«چيزى از كسى به عنوان سهم امام نگيريد و اظهار بى اطلاعى كنيد».

هنگامى كه جاسوسان به اين مأموريت اعزام شدند، همه وكلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحويل دادنش داشتند، امتناع كردند.

يكى از آنها نزد محمد بن احمد از وكلاى حضرت عليه‌السلام رفته و در خلوت به او گفت: پولى نزد من است كه مى خواهم او را برساند محمد گفت: اشتباه مى كنى من اطلاعى از اين موضوع ندارم.

هر قدر او اصرار نمود محمد اظهار بى اطلاعى كرد و بدين وسيله كه حضرت وكلاى خود را قبلا از نقشه آنها مطلع كرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد. (54)

## مقام پدرت را به تو عطا كرديم!

محمد بن ابراهيم بن مهزيار مى گويد:

پس از شهادت اما حسن عسكرى عليه‌السلام در مورد امام پس از ايشان دچار شك و ترديد شدم. پدرم از وكلاى امام حسن عسكرى عليه‌السلام بود اموال زيادى را از شيعيان به عنوان سهم امام جمع آورى نموده بود. به همين خاطر تصميم گرفت كه خود به عراق رفته و وجوهات متعلق به امام عليه‌السلام را به دست جانشين امام حسن عسكرى عليه‌السلام برساند.

او آماده حركت شد و سوار كشتى شد، من هم به دنبال او براى بدرقه رفتم، اما همين كه سوار شد حالش دگرگون شده و تب شديدى گرفت و به من گفت: مرا باز گردان! اين علامت مرگ من است. پسرم! در مورد اين مال كه با من است تقواى الهى را پيشه كن.

وى پس از اين كه وصيت خود را بازگو كرد از دنيا رفت.

من با خودم گفتم: پدرم هيچ گاه سفارش بى جايى نمى كرد: اين مال را به عراق مى برم، و خانه اى كنار شط كرايه مى كنم و به كسى هم چيزى نمى گويم، اگر همانطور كه در زمان امام حسن عسكرى عليه‌السلام حجت بر من آشكار بود، امام زمان عليه‌السلام را شناختم، اموال را به او تحويل مى دهم وگرنه به نيابت آنها را بين فقرا تقسيم مى كنم.

وقتى به عراق رفتم همين كار را كردم، بعد از چند روز نامه اى از حضرت عليه‌السلام به اين مضمون به دستم رسيد «اى محمد! فلان و فلان چيز در فلان و فلان بسته نزد توست»

و از چيزهاى بسيارى كه با خود داشتم و از آن اطلاعى نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پيك حضرت تحويل دادم.

چند روز ماندم كه ديگر خبرى نشد، بسيار غمگين شدم تا اين كه دوباره نامه اى از حضرت دريافت كردم كه: «مقام پدر را به تو عطا كرديم پس خدا را سپاس گو!» (55)

## آيا دينم به سلامت خواهد بود؟!

محمد بن احمد صفوانى مى گويد:

من اهل «ران» شهرى بين مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پيرمردى زندگى مى كرد كه صد و هفتاد سال داشت. نام او قاسم بن علا بود (56). او به شرف ملاقات امام هادى عليه‌السلام و امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيده بود، و در زمان غيبت صغرا هميشه نامه هايى از ناحيه مقدس حضرت ابا صالح المهدى عليه‌السلام توسط سفراى آن حضرت - يعنى محمد بن عثمان و حسين بن روح - دريافت مى كرد. او در هشتاد سالگى از دو چشم نابينا شده بود.

روزى ما در خانه او بر سر سفره مشغول غذا خوردن بوديم. او بسيار اندوهگين بود، زيرا دو ماه بود كه هيچ ارتباطى با حضرت عليه‌السلام نداشت. در اين حال، دربان خانه وارد شد و با شادى گفت: پيك عراق!

قاسم بسيار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شكرى به جاى آورد.

قاصد، مردى ميان سال و كوتاه قد بود كه مانند اغلب قاصدان پيراهنى كتانى پوشيده و عبايى بر دوش انداخته بود، و كفش ‍ مخصوص سفر در پا داشت و خورجينى بر دوش.

قاسم برخاست و او را در آغوش كشيد و خورجينش را از روى دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشويد. سپس او را كنار خود نشاند و با هم مشغول غذا شديم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه اى را كه كمى از نصف يك نامه معمولى بزرگتر به نظر مى رسيد بيرون آورد و به قاسم داد.

وقتى قاسم نامه را گرفت آن را بوسيد و به كاتب خود ابوعبدالله بن ابى سلمه داد، كاتب نامه را گرفت و مهر آن را باز كرد و خواند.

وقتى سكونت كاتب بيش از حد معمول به طول انجاميد، قاسم دانست كه نكته اى در نامه هست كه بيان آن براى كاتب دشوار است.

به همين خاطر پرسيد: آيا خبرى شده است.

كاتب گفت: خير است.

قاسم گفت: آيا در مورد من مطلبى فرموده اند؟

كاتب گفت: اگر دوست ندارى، نگويم.

قاسم گفت: مطلب چيست؟

كاتب گفت: حضرت عليه‌السلام فرموده اند: «وقتى اين نامه رسيد، چهل روز بعد فوت مى كنى» و هفت تكه پارچه نيز فرستاده اند.

قاسم گفت: آيا دينم به سلامت خواهد بود؟

كاتب گفت: آرى.

آنگاه قاسم خنديد و گفت ديگر آرزويى بعد از اين عمر طولانى ندارم.

آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجينش سه دست شلوار، يك پيراهن حبرى يمانى سرخ، يك عمامه، دو دست لباس و يك حوله بيرون آورد و به قاسم داد.

خود قاسم نيز پيراهنى داشت كه امام رضا عليه‌السلام به او خلعت داده بود. (57)

قاسم دوستى داشت به نام عبدالرحمان بن محمد سنيزى كه به رغم دوستى اش با قاسم، شديدا دشمن اهل بيت عليهم‌السلام بود. دوستى آنها را نيز به خاطر روابط اقتصادى بود. قاسم هم نسبت به او علاقه اى داشت.

عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بيايد، زيرا مى خواست پسر قاسم را كه حسن نام داشت با پدر زنش كه ابوجعفر بن حمدون همدانى بود آشتى دهد. (58)

قاسم، به دو نفر از مشايخ كه با او مأنوس بودند و نام يكى ابوحامد عمران بن مفلس و ديگرى ابو على بن جحدر بود، گفت: مى خواهم اين نامه را براى عبدالرحمان بخوانيد چون دوست دارم هدايت شود، و اميدوارم خداوند با خواندن اين نامه او را هدايت كند.

آنها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از اين فكر درگذر، كه حتى بسيارى از شيعيان هم تحمل شنيدن اين مطالب را ندارند و گمان مى كنند كه دروغ است چه رسد به عبدالرحمان.

قاسم گفت: ميدانم رازى را كه اجازه ندارم آشكار نمايم، فاش ‍ مى كنم. با اين حال، به خاطر محبتى كه نسبت به عبدالرحمان و علاقه اى كه به هدايت او دارم مى خواهم اين نامه را برايش بخوانم.

آن روز گذشت و روز پنج شنبه 13 رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بيرون آورد و گفت: اين نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع كن.

عبدالرحمان شروع به خواندن نامه كرد، وقتى به آن قسمت كه خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسيد نامه را پرت كرد و گفت: اى ابا محمد! تقواى الهى را پيشه كن! تو مردى فاضل هستى و از دينت اطلاع دارى. چطور عقلت اين موضوع را مى پذيرد در حالى كه خداوند فرموده است:

و ما تدرى نفس ماذا تكسب غدا و ما تدرى نفس بأى ارض ‍ تموت(59)

«هيچ كس نمى داند فردا چه روى خواهد داد و هيچ كس نمى داند در كدام سرزمين مى ميرد».

در جاى ديگر مى فرمايد:

عالم الغيب فلا يظهر على غيبه احدا(60)

«اوست داناى به غيب و بر هر كس غيب او آشكار نمى شود».

قاسم خنديد و گفت: آيه را تا آخر بخوان كه:

الا من ارتضى من رسول

«جز فرستاده اى كه خدا از او خشنود باشد».

و مولاى من فرستاده مورد رضايت خداست. مى دانستم كه تو چنين خواهى گفت: با اين كه حال، تاريخ امروز را داشته باش اگر من بعد از تاريخى كه در نامه ذكر شده زنده ماندم بدان كه حق با من نيست، اما اگر مردم به وجدان خود مراجعه كن.

عبدالرحمان نيز تاريخ آن روز را نوشت و از يكديگر جدا شدند.

محمد بن احمد صفوانى گويد: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسيدن نامه بيمار شد و از آن روزى كه عبدالرحمان را ديد بيماريش ‍ شديدتر شد سى و سه روز بعد رسيدن نامه به ديدن او رفتم، او در بستر افتاده و به ديوار تكيه داده بود. فرزندش حسن كه دائم الخمر بود و دامادش ابوجعفر بن حمدون همدانى گوشه اى نشسته و ردايش را بر سر كشيده بود. ابو حامد، عمران بن مفلس هم در گوشه اى ديگر و ابو على بن جحدون و من و گروهى از مردم شهر مى گريستيم.

ناگاه ديدم كه قاسم به دستهاى خود، به طرف پشت تكيه كرده و مى گويد:

«يا محمد! يا على! يا حسن! يا حسين! يا موالى! كونوا شفعائى الى الله عزوجل.

يا محمد! يا على! يا حسن! يا حسين! اى سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت كنيد».

آنگاه دوباره اين عبارت را تكرار كرد، در مرتبه سوم ائمه ديگر را نيز به شفاعت طلبيد، وقتى به نام مبارك امام على بن موسى الرضا عليه‌السلام رسيد پلكهاى چشمانش لرزيد چنان كه اطفال گلبرگهاى لاله را مى لرزانند! حدقه چشمانش باد كرد. آنها را با سر آستين خويش مالش داد. چيزى شبيه آب گوشت از آنها خارج شد.

سپس به طرف فرزندش نگاه كرد و گفت: حسن! بيا نزد من.

آنگاه ابو حامد و ابو على را صدا زد و همه گرد او جمع شديم در حالى كه او به ما با چشمان سالم نگاه مى كرد.

ابو حامد گفت: مرا مى يبينى؟

قاسم دستش را بر روى يك يك ما نهاد و همه دانستند كه او بينا شده است. اين خبر بين عموم مردم شايع شد و همه براى مشاهده و زيارت او آمدند.

وقتى خبر به بغداد و به قاضى القضاه بغداد - يعنى ابو سائب عتبه بن عبيد الله مسعودى - رسيد، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات كرد انگشترى كه نگين فيروزه داشت كه بر روى آن سه سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت اين چيست؟

قاسم آن را ديد و گرفت، ولى نتوانست خطوط روى آن را بخواند.

مردم تعجب كردند. عده اى به خاطر اين كه قاسم توانسته بود انگشتر قاضى را ببيند و تشخيص دهد و عده اى هم به خاطر اينكه توانسته بود خطوط روى آن را بخواند! در اين باره هم گفت و گو مى كردند.

قاسم رو به فرزندش حسن كرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتى داده است (61) آن را قبول كن و خداوند را سپاس گزار باش.

حسن گفت: قبول كردم.

قاسم گفت: چگونه؟

حسن گفت: هر طور كه شما بفرمائيد پدر جان!

قاسم گفت: بايد از خوردن شراب دست كشيده و توبه كنى.

حسن گفت: قسم به حق كسى كه تو او را ياد مى كنى از خوردن شراب و اعمالى كه تو از آنها بى خبرى دست برداشتم!

آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوندا! اطاعت خويش ‍ را به حسن الهام كن، و او را از معصيت خويش دور نما!

و اين جمله را سه مرتبه تكرار كرد، آنگاه كاغذى خواست و وصيت خود را به دست خود تنظيم كرد، و از جمله زمين هايى را كه داشت وقف امام زمان عليه‌السلام نمود و خطاب به فرزندش نوشت:

اگر شايستگى وكلات امام را يافتى نصف درآمد زمينهاى «فرجيده» از آن توست، و مابقى متعلق به مولايم امام زمان عليه‌السلام است، و اگر اين شايستگى را نيافتى، خير خود را از راهى كه مورد رضاى خداست جستجو كن.»

حسن نيز وصيت پدر را نيز پذيرفت.

درست روز چهلم، هنگام دميدن فجر قاسم وفات يافت، رحمت خدا بر او باد.

عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالى كه با سرو پاى برهنه و اندوهى فراوان در كوى و بازار فرياد مى زد: اى واى آقايم!

وقتى مردم او را در اين حال ديدند فهميدند كه او نسبت به قاسم احترام بسيارى قائل بوده است. از او پرسيدند: چه شده كه چنين مى كنى؟

عبدالرحمان گفت: ساكت باشيد. آنچه كه من از او ديدم شما نديده ايد.

ابو حامد بر جنازه قاسم آب ريخت، و ابوعلى بن جحد او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتى را كه امام رضا عليه‌السلام به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانيدند، آنگاه با هفت تكه قماشى كه حضرت حجت عليه‌السلام از عراق فرستاده بودند، او را كفن نمودند.

پس از تشييع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقيده باطل خود برداشت و به ولايت و حضور امام زمان عليه‌السلام ايمان آورد، و بسيارى از املاك خود را وقف حضرت عليه‌السلام نمود.

بعد از مدت كوتاهى نامه تسليت امام زمان عليه‌السلام خطاب به حسن پسر قاسم رسيده، و ايشان در انتها او را همانطور كه پدرش دعا كرده بود، دعا فرموده بودند كه:

«خداوندا! اطاعت خويش را به حسن الهام كن، و او را از معصيت خود دور نما».

و پس از آن مرقوم نموده بودند:

«ما پدرت را امام تو قرار داديم و اعمال او الگوى توست». (62)

## آقا جان، درست مى فرمايند!

اميرالمؤمنين كلثوم، دختر محمد بن عثمان نائب دوم امام زمان عليه‌السلام مى گويد:

روزى محموله اى از هدايا و سهم امام عليه‌السلام توسط شخصى از قم و حوالى آن براى حضرت عليه‌السلام ارسال شد. وقتى آن فرستاده به بغداد رسيد، يكسره به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان مشرف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحويل داد.

هنگام بازگشت، محمد بن عثمان به او مى گويد: از آنچه به تو تحويل داده شده است، چيز ديگرى هم باقى مانده است، آن كجاست!؟

آن مرد پاسخ مى دهد: آقا جان! چيزى باقى نمانده است و همه را تحويل داده ام.

محمد بن عثمان مى گويد: اما هنوز چيز ديگرى باقى مانده است، شايد فراموش كرده اى با خود بياورى بازگرد و دوباره خوب جستجو كن (يا آن كه اصلا فراموش كرده اى كه آن با به تو داده باشند). بياد بياور كه چيزهايى به تو تحويل داده شده است. (63)

آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو كرد و انديشيد چيزى به ياد نياورد. همراهانش نيز اطلاعى نداشتند، دوباره! به نزد محمد بن عثمان مى رود و مى گويد: همه آنچه را كه به من داده شده بود، تحويل شما داده ام. چيز ديگرى باقى نمانده است.

محمد بن عثمان مى گويد: حضرت عليه‌السلام مى فرمايند:

«آن دو لباس بافتنى كه فلانى به تو داده است، چه كردى؟»

آن مرد يك مرتبه مى گويد: آرى! آقا جان! درست مى فرمايند، به خدا قسم! فراموش كرده بودم، الان هم اصلا به ياد نمى آورم كه كجا گذاشته ام.

فورا بازگشت و هر چه داشت زير و رو كرد، از باربران هم پرسيد و از آنها خواست كه بگردند شايد پيدا شود اما هيچ خبرى نشد، سرانجام مأيوس و نااميد دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و او را مطلع ساخت.

محمد بن عثمان مى گويد: حضرت عليه‌السلام مى فرمايند: «برو به نزد فلان پنبه فروش كه دو عدل پنبه به او داده اى. در انبار پنبه او يكى از عدلها را بازكن كه روى آن چيزى است كه چنين و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!»

آن مرد متحير شد و فورا نزد پنبه فروش رفت و آن دو عدل را باز كرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمد بن عثمان آمد و تحويل داد. گفت: آنها را فراموش كرده بودم. چون بارم زياد بود لاى آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبيند. (64)

## پيام عجيب!

شب عرفه اى پس از زيارت سيد المومنين ابى عبدالله الحسين عليه‌السلام به سوى كوفه بيرون آمدم، وقتى به قلعه «مسناه» رسيدم نشستم تا كمى استراحت كنم. سپس ‍ برخاستم و دوباره به راه افتادم. در اين هنگام متوجه شخصى شدم كه از پشت سر من مى آمد، او گفت: رفيق نمى خواهى؟

گفتم: آرى. آنگاه همراه او به راه افتاديم. با هم گفت و گوى مى كرديم.

او از وضع معيشتى من سوال كرد، و من به او گفتم: وضع خوبى ندارم و تنگدستم.

آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتى وارد كوفه شدى، برو نزد شخصى به نام «ابوطاهره زرارى»، در خانه را بزن، او در را باز خواهد كرد در حالى كه دستانش آلوده به خون قربانى است. به او بگو: امام زمان عليه‌السلام مى فرمايند: آن كيسه پولى را كه نزد آن مرد نيكوكار است به اين مرد بده.

من از اين (پيام عجيبت) تعجب كردم. ناگاه از من جدا شد و به سويى رفت، من نفهميدم كه كجا رفت.

وقتى وارد كوفه شدم، نزد ابوطاهر محمد بن سليمان زرارى رفتم در را زدم. او همان گونه كه آن حضرت فرموده بود خارج شد.

به او گفتم: امام زمان عليه‌السلام مى فرمايند: آن كيسه پولى را كه نزد آن مرد نيكوكار است به من اين مرد بده.

ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت!

آنگاه درون خانه رفت و كيسه پولى آورد و آن را به من تحويل داد.

من نيز آن را گرفته و بازگشتم! (65)

## تنگدستى من؛ و عنايت مولا!

ابو سوره مى گويد:

روز عرفه براى زيارت قبر اباعبدالله الحسين عليه‌السلام خارج شدم. وقتى اعمال روز عرفه به پايان رسيد هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانى - كه كنار من بود و قبل از نماز او را ديده بودم - با چهره اى زيبا كه لباسى تابستانى بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود.

درست يادم نيست كه من، پيش از او يا پس از او نمازم را به اتمام رساندم.

صبح هنگام همگى از كربلا خارج شديم. وقتى كنار رود فرات رسيديم آن جوان به من گفت: تو قصد كوفه دارى، برو!

من از مسير فرات رفتم و او از راه خشكى، وقتى از او جدا شدم، پشيمان شدم فورا بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا ديد گفت: بيا.

چون به پاى ديوار قلعه «مسناه» رسيديم، خوابيديم. وقتى بيدار شديم، همچون پرنده اى بالاى خندق كوفه بوديم!

او به من فرمود: تو تنگدستى و عيالوارى برو پيش ابوطاهر زرارى، وقتى به خانه او رسيدى در حالى كه داستانش آلوده به خون قربانى است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانى با انى نشانى ها گفت: كيسه اى كه در آن بيست سكه طلا است و آن را يكى از برادرانت آورده است بياور، آن را بگير.

وقتى نزد ابوطاهر ابن زرارى رفتم، همانطور كه آن جوان فرموده بود ماجرا را براى او گفتم.

ابوطاهر گفت: الحمدالله، و او را شناخت. آنگاه داخل شد و آن كيسه پول را برايم آورد. من نيز آن را گرفته و بازگشتم! (66)

## فرستاده امام زمان عليه‌السلام

ابو عبيد الله محمد بن زيد بن مروان (67) مى گويد:

روزى مردى جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت كردم آثار بزرگى در صورتش پيدا بود، وقتى همه مردم رفتند، به او گفتم: كيستى؟

گفت: من فرستاده خلف امام زمان عليه‌السلام به نزد بعضى از برادرانش به بغداد هستم.

گفتم: آيا مركبى دارى؟

گفت: آرى در خانه «طلحيان» است.

گفتم: برخيز و آن را بياور، غلامم را نيز همراه او فرستادم. او مركبش ‍ را آورد و آن روز نزد من ماند و از طعامى كه برايش حاضر كردم خورد، و بسيارى از اسرار و افكار مرا بازگو كرد.

گفتم: از كدام راه مى روى؟

گفت: از نجف به سوى «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مركبم را هى زده و هنگام مغرب خدمت امام زمان عليه‌السلام مشرف مى شوم.

صبح هنگام من نيز براى بدرقه با او حركت كردم وقتى به پل «دار صالح» رسيديم، او به تنهايى از خندق عبور كرد و من مى ديدم كه در نجف فرود آمد ناگاه مقابل ديدگانم غايب شد! (68)

## ظهور؛ پس از يأس و نوميدى!

ابوبكر محمد بن ابى دارم يمامى (69) مى گويد:

روزى خواهرزاده ابوبكر نخالى عطار (70) را ديدم و گفتم: كجا هستى؟ و كجا مى روى؟

گفت: هفده سال است كه در حال سفر هستم!

گفتم: چه عجايبى ديده اى؟

گفت: روزى در اسكندريه در منزلى در كاروان سرايى گرفتم كه بيشتر ساكنين آن غريب بودند، وسط آن كاروان سرا مسجدى بود كه اهل كاروان سرا در آن نماز مى گزاردند، و امام جماعتى نيز داشتند.

جوانى هم آنجا در حجره اى سكونت داشت كه وقت نماز بيرون مى آمد و پشت سر امام جماعت نماز مى گزارد و باز مى گشت، و با مردم اختلاطى نداشت.

چون ماندن من در آنجا به طول انجاميد و او را جوانى پاك و لطيفى كه عبادى تميزى به دوش مى انداخت؛ يافتم. روزى به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم.

من پيوسته در خدمت او بودم تا آن كه كاملا با او مأنوس شدم.

روزى به او گفتم: خدا تو را عزيز بدارد، تو كيستى؟

گفت: من صاحب حقم!

عرض كردم: كى ظهور مى كنى؟

گفت: اكنون زمان آن فرا نرسيده است، و مدتى از زمان آن باقى مانده است.

پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتيب در خلوت و مراقبت خويش بود و در نماز جماعت شركت مى كرد و با مردم اختلاطى نداشت. تا اين كه روزى فرمود: مى خواهم به سفر بروم.

عرض كردم: من هم همراه شما مى آيم. (در راه همانجا) عرض كردم: آقا جان! امر شما كى آشكار خواهد شد؟

فرمود: هنگامى كه هرج و مرج و آشوب زياد شود، به مكه و مسجدالحرام مى روم. آنجا گروهى خواهند گفت: رهبرى براى خود انتخاب كنيد! و در اين باره با يكديگر گفت و گوى بسيار مى كنند. تا اين كه مردى از ميان مردم بر مى خيزد و به من مى نگرد و مى گويد: اى مردم! اين «مهدى (عليه السلام») است. به او نگاه كنيد. آنگاه دست مرا مى گيرند و بين ركن و مقام مرا به رهبرى برگزيده و با من بيعت مى كنند در حالى كه مردم از ظهور من نااميد شده باشند.

با هم به كنار دريا رسيديم، او خواست وارد آب شود، من عرض ‍ كردم: آقا جان! من شنا بلد نيستم.

فرمود: واى بر تو! با من هستى و مى ترسى؟

عرض كردم: نه! اما شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روى آب حركت كرد و رفت و من بازگشتم. (71)

## دعايى هم تو بر احوال ما كن!

ابو غالب زارى مى گويد:

زمانى كه شيخ ابوالقاسم حسين بن روح نوبختى نيابت امام زمان عليه‌السلام را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمد بن على معروف به شلمغانى را به عنوان رابط بين خود و شيعيان نصب نمود، به خدمت زعيم شيعه در كوفه يعنى ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجى رفتم، او براى من مانند عمو يا پدر، گرامى و عزيز بود.

او به من گفت: مى خواهى ابوجعفر محمد بن على شلمغانى را ملاقات نموده و با او بيعت كنى؟ او امروز رئيس شيعيان است. من مى خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه اى بنويسد و از امام زمان عليه‌السلام براى من التماس دعا بنمايد.

گفتم: آرى! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانى رفتيم. گروهى از ياران گرد او نشسته بودند ما هم سلام كرده و نشستيم.

او رو به زجوزجى كرد و گفت: اين جوان كه همراه توست، كيست؟

زجوزجى گفت: مردى از خاندان زراره بن اعين است.

آنگاه شلمغانى رو به من نموده و گفت: از كدام زراره هستى؟

گفتم: آقا جان! من فرزند بكير بن اعين، برادر زراره هستم.

گفت: خاندان زراره در بين شيعيان صاحب مقام بزرگى هستند.

آنگاه زجوزنى گفت: آقا جان! مى خواهم نامه اى جهت التماس دعا براى امام زمان عليه‌السلام بنويسم.

شلمغانى گفت: باشد.

وقتى من اين مطلب را شنيدم، به درخواست دعا از ناحيه حضرت عقيده مند شدم، و با خود نيت كردم كه حضرت براى مشكل اختلافم با همسرم دعايى بفرمايند. زيرا سالها بود كه با او و خانواده اش اختلاف داشتم. وقتى او را در سن بيست سالگى به عقد خود درآوردم، مراسم عروسى و زفاف را در خانه پدر زنم برگزار كردم. دو سال هم در خانه پدر زنم زندگى كردم. تا اين كه خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه نداند. به همين خاطر كارمان به دعوا و قهر كشيد.

همسرم نيز كه باردار شده بود بدون حضور من دخترى به دنيا آورد كه بعد از مدتى مرد، حتى مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس ‍ از مرگ دخترم، خانواده همسرم كمى ترم تر شدند و چنان مى نمود كه به مستقل شدن ما راضى شده اند. با هم آشتى كرديم. (براى تهيه مقدمات اسباب كشى) دوباره مدتى در خانه پدرزنم بودم. آنها باز هم از سپردن وى به من خوددارى كردند.

به هر تقدير باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجددا مخالفت كردند و كدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دخترى به دنيا آورد، و تا كنون هنوز آشتى نكرده ايم. بدون اين كه مشكل خود را بازگو كنم به شلمغانى گفتم: خداوند عمر آقايم را طولانى كند من هم حاجتى دارم؟

شلمغانى گفت: چيست؟

گفتم: حضرت عليه‌السلام دعايى بفرمايند تا اندوهم برطرف شود.

آنگاه به منشى خود گفت: كاغذى بردار و حاجت اين مرد را بنويس.

او هم نوشت: زرارى به جهت مشكلى كه او را اندوهگين نموده التماس دعا دارد.

آنگاه نامه را پيچيد و ما برخاستيم و رفتيم. بعد از مدتى براى جواب نزد شلمغانى رفتيم. حضرت عليه‌السلام مرقوم فرموده بودند:

«اما آن مرد و همسرش خداوند بين آنها آشتى برقرار فرمود!»

من بسيار تعجب كردم وقتى بازگشتم او به من گفت: نظرت چيست؟

گفتم: بسيار تعجب كردم.

گفت: چرا؟

گفتم: چون اين سرى بود كه جز خدا كسى از آن اطلاع نداشت، اما ايشان آن را مى دانستند.

گفت: آيا در مورد اما عليه‌السلام شك دارى؟ موضوع چه بود؟

من تمام ماجرا را گفتم و او نيز بسيار تعجب كرد.

من تمام ماجرا را را گفتم و او نيز بسيار تعجب كرد.

پس از آن به جهت دعاى حضرت عليه‌السلام خداوند آن زن را مطيع من نمود، و سالها دراز با هم زندگى كرديم، و خداوند آن زن را مطيع من نمود، و ساليان دراز با هم زندگى كرديم، و خداوند فرزندانى از او به من ارزانى كرد. در زندگى ما پيشامدهاى بدى نيز رخ داد ولى او در برابر همه آنها صبر كرد چنانچه هيچ زنى آن گونه نمى توانست صبر كند، و هيچ برخورد بدى هم بين من و او و خانواده اش تا زمانى كه روزگار ما را از هم جدا كرد و وفات نمود، پيش نيامد.

البته اين رويداد تنها رابطه من با حضرت عليه‌السلام نبود، بلكه پيش از آن هم نامه اى به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم كه حضرت عليه‌السلام قطعه زمينى را از من قبول بفرمايند.

اما اين كار را تنها براى رضاى خدا نكرده بودم! بلكه مى خواستم به انى وسيله با ياران حضرت عليه‌السلام كه آن زمان تحت سرپرستى حسين بن روح نوبختى بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضى از مشكلات دنيايى و مادى ام برطرف شود. چون بسيارى از آنها صاحب نفوذ بودند.

ولى امام عليه‌السلام پاسخى نداند. من اصرار كردم، حضرت عليه‌السلام مرقوم فرموده بودند.

«شخص مورد اطمينانى را پيدا كن و اين قطعه زمين را به نام او كن چون بعدها به آن نياز خواهى يافت!».

من نيز آن زمين را به نام ابوالقاسم موسى بن حسن زجوزجى، پسر برادرم دينى عزيزم يعنى همان ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجى نمودم، چون مورد اعتماد بود، زيرا هم متدين بود و هم صاحب ثروت.

پس از مدتى، گروهى از اعراب در جريان يك درگيرى مرا به اسارت در آوردند، و تمام زمينهايى را كه در تملك من بود و همه غلات و چهارپايان و وسايلى را كه در آنها بود - و روى هم هزار دينار ارزش ‍ داشت - غارت كردند.

بعد از مدتى كه در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صد دينار و هزار و پانصد درهم خالص كردم، و پانصد درهم هم به عنوان اجرت به كسانى كه به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج كردم.

اينجا بود كه آن تكه زمينى كه به نام ابوالقاسم موسى بن حسن كرده بودم به كارم آمد و آن را فروختم. (72)

## پيام را برسان و نترس!

على بن همام مى گويد:

هنگامى كه حسين بن روح، نايب خاص اما زمان عليه‌السلام در زندان معتضد عباسى به سر مى برد شيعيان به وسيله شلمغانى با حسين بن روح در ارتباط بودند، شلمغانى مغرور مى شود و شخصى را نزد حسين بن روح مى فرستد و مى گويد: بيا مباهله كنيم. من نماينده اما زمان عليه‌السلام و مأمور به اظهار علم هستم. ولى تو آن را در آشكار و نهان اظهار نمودى! (73)

حسين بن روح در پاسخ او شخصى را فرستاد و گفت: هر كه به بزرگ خود پيشى گيرد، دشمن اوست.

شلمغانى بر بزرگ خود پيشى گرفت (و به وسيله الراضى بالله، خليفه عباسى) (74) كشته شده و به دار كشيده شد. همراه او اين ابى عون نيز دستگير شد.

و انى در حالى است كه يك سال قبل از اين رويداد، توقيعى از ناحيه مقدسه درباره لعن شلمغانى صادر شده بود، و چون حسين بن روح در زندان بود از امام عليه‌السلام درخواست نموده بود كه فعلا آن را آشكار نسازد.

اما امام عليه‌السلام فرمود: «آن را آشكار كن و نترس! از شر آنان ايمن خواهى بود».

حسين بن روح از فرمان امام عليه‌السلام اطاعت نمود و در اندك زمانى از زندان خلاص شد. (75)

## نام او را محمد بگذاريد!

حسين بن على گرگانى مى گويد:

در قم مردى مدعى شده بود؟ بچه اى كه همسرش بدان باردار است، از نطفه او نيست! علما در اين مورد گفت و گو كردند تا اين كه نامه اى به شيخ صيافه الله نوشتند، من نزد او بودم كه نامه را بدو دادند.

او بدون آن كه آن را قرائت كند. دستور داد تا آن را به دست ابو عبدالله بزوفرى - كه از سفراى حضرت عليه‌السلام بوده است - برساند. وقتى پاسخ بزوفرى را براى شيخ صيافه الله آوردند، من آنجا حاضر بودم.

بزوفرى نوشته بود:

«آن بچه مطعلق به همان مرد است كه در فلان روز فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را بايد محمد بگذارند».

هنگامى كه فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها را موضوع مطلع شدند. تحقيق نموده دانستند كه مطلب صحيح است، و وقتى بچه متولد شد - چنان كه گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمد گذاشتند. (76)

## برويد كربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قمى مى گويد:

«سرور» مرد عابد و زاهدى بود، و هيچ گاه صدايش را بلند نمى كرد. روزى او را در اهواز ديدم، مى گفت:

من لال بودم و نمى توانستم حرف بزنم، پدر و عمويم مرا در سيزده - يا چهارده - سالگى به خدمت شيخ ابوالقاسم حسين بن روح بردند و از او خواستند كه از حضرت عليه‌السلام بخواهد كه خداوند زبان مرا باز كند.

شيخ گفت: براى اين كار، شما مأموريد كه به كربلا برويد.

من به همراه پدر و عمويم به كربلا رفتيم، پس زا غسل به زيارت امام حسين عليه‌السلام شتافتم، در حين زيارت پدرم و عمويم مرا صدا زدند: اى سرور!

من با زبان فصيح گفتم: «بله».

آنها گفتند: تو سخن مى گويى؟

و من پاسخ دادم: آرى! (77)

## حق پسر عمويت را جدا كن!

عثمان بن سعيد مى گويد:

شخصى از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام عليه‌السلام مال خودش را آورده بود. من آن را براى حضرت عليه‌السلام فرستادم.

ايشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمويت را از آن جدا كن كه چهارصد درهم است».

آن شخص از اين كلام مبهوت و متعجب شد، گويا زمينى را در اختيار داشته كه متعلق به پسر عمويش بوده است. وقتى به حساب آن رسيدگى كرد متوجه شد كه مقدارى از حق پسر عمويش را پرداخته و مقدارى باقى مانده مالى را كه بايد از آن مال خارج مى كرد چهارصد در هم بود. آن را برداشت و بقيه را براى حضرت عليه‌السلام فرستادم و ايشان پذيرفتند! (78)

## غلام را بفروش!

على بن محمد رازى مى گويد:

ابو عبدالله بن جنيد در شهر «واسط» زندگى مى كرد، روزى حضرت حجت عليه‌السلام غلامى را نزد او مى فرستد تا او را بفروشد.

ابوعبدالله غلام را مى فروشد. سكه ها را وزن مى كند تا خدمت امام عليه‌السلام بفرستد، مى بيند هيجده قيراط و يك نخود طلاى سكه ها كمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن فزوده و براى حضرت عليه‌السلام مى فرستد.

حضرت يك دينار از آن به او بر مى گرداند كه آن دينار دقيقا هيجده قيراط و يك نخود وزن داشت. (79)

## عبارت نامرئى!

محمد بن شاذان مى گويد:

مردى از اهالى شهر بلخ مالى را به همراه نامه اى براى امام عليه‌السلام مى فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روى كاغذ حركت مى دهد بدون اين كه اثرى بر جاى بگذارد (و به وسيله آن عبارت عجيب و نامرئى از امام عليه‌السلام التماس دعا مى نمايند) و به قاصد مى گويد: اين مال را به كسى بده كه نامه را به تو بازگو كند.

قاصد به سوى سامرا حركت مى كند، وارد شهر مى شود و به محله عسكر مى رود. ابتدا سراغ جعفر (كذاب) را گرفته و مطلب را از او جويا مى شود.

جعفر گفت: آيا به بدأ (80) ايمان دارى؟

مرد گفت: آرى.

جعفر گفت: براى صاحب نامه بدأ حاصل شده و به تو امر كرده كه اين مال را به من بدهى!

آن مرد گفت: اين جواب مرا قانع نمى كند.

آن شخص اين را مى گويد و از نزد جعفر خارج مى شود، او در ميان شيعيان مى چرخيد تا اين كه نامه اى بدين مضمون به او رسيد:

«اين مالى است كه مى خواستند به حيله از چنگ تو خارج سازند! آن را روى صندوقى نهاده بودى با اين كه دزدان هر چه داخل صندوق بوده برده اند، آن مال سالم مانده است!».

نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند:

« (با آن عبارت نامرئى) التماس دعا نموده اى، خدا حاجتت را بر آورده سازد».

و بعدها حاجت آن مرد بلخى نيز برآورده شد! (81)

## چرا احسان ما را رد نمودى؟

حسن بن فضل يمنى مى گويد:

مى خواستم به شهر سامرا سفر نمايم كه هديه اى از ناحيه مقدسه حضرت عليه‌السلام به دست رسيد، اين هديه كيسه اى بود كه چند سكه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتى به آن هديه به ظاهر مختصر نگاه كردم ديدم حس خود بزرگ بينى در من برانگيخته شد و با خود گفتم: آيا من، در نزد حضرت عليه‌السلام همين مقدار ارزش دارم!؟ به همين جهت (با بى شرمى) هديه را بازگردانم.

ولى بلافاصله از اين كارم پشيمان شدم و نامه اى به حضرتش نوشته و از آن ناحيه پوزش طلبيده و از حق تعالى طلب بخشش نمودم.

آنگاه (از شدت اندوه) گوشه گير و افسرده شدم، با خود عهده كرده و سوگند خوردم كه اگر آن كيسه بازگردانده شود چيزى از آن را خرج نكنم، بلكه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحويل دهم كه او از من داناتر است.

چندى بعد نامه اى از حضرت حجت عليه‌السلام خطاب به كسى كه اين هديه را برگردانده بود رسيد، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «اين كه هديه را پس گرفتى اشتباه نمودى اشتباه نمودى، مگر نمى دانى كه ما گاهى نسبت به شيعيان خود اين گونه عمل مى كنيم، و آنها اغلب به عنوان تبرك چيزى از ما درخواست مى كنند».

و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه كردى كه احسان ما را رد نمودى، و چون از خدا طلب بخشايش نمودى همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد كرده اى كه از آن به عنوان خرج راه استفاده نكنى، به همين جهت، آن را به تو نمى دهيم، اما زا آن دو دست لباس بايد جهت احرام استفاده كنى!».

پس از تشرف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دلتنگ بودم، چون دوست داشتم به حج نيز مشرف شوم با خود گفتم: مى ترسم امسال نتوانم به حج مشرف شده و به خانه خود بازگردم. نامه اى در اين خصوص براى حضرت عليه‌السلام نوشتم. به خدمت ابا جعفر محمد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگيرم.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد كه در فلان جاست. آنجا مردى نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نياز دارى مطلع خواهد ساخت».

به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردى داخل شد، به من نگاه كرد و سلام نمود و خنديد و گفت: «مژده بده! امسال به حج مشرف مى شوى و صحيح و سالم نزد خانواده ات باز مى گردى. ان شأالله!»

با خوشحالى نزد «ابن وجنأ» قافله دار رفتم و از او خواستم بگذارد، اما او نپذيرفت. چند روز بعد دوباره او را ديدم. (باهيجان) به من گفت: كجائى؟! چند روز است كه دنبالت مى گردم! حضرت عليه‌السلام مرا مأمور فرموده اند كه محمل و مركبى به تو كرايه دهم!

قبل از حركت به سوى مكه، نامه اى براى حضرت عليه‌السلام نوشتم و از سه مطلبى كه داشتم، يكى را به گمان اين كه شايد صورت خوشى نداشته باشد، مطرح نكردم. حضرت عليه‌السلام نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلكه در مورد مطلب سوم فرمودند: «عطر خواسته بودى!» مقدارى هم عطر در خرقه اى سفيد نهاده و عنايت فرموده بودند.

من آن را در محمل خود روى شتر نهاده بودم. در منزل «عسفان» شترم رم كرد و محمل افتاد و تمام اثاثيه ام پراكنده شد. همه را جمع كردم امام كيسه اى كه عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پيدا نشد.

يكى از از همراهانمان گفت: دنبال چه هستى؟

گفتم: كيسه اى كه همراهم بود.

گفت: چه در آن نهاده بودى؟

گفتم: خرج راهم را.

گفت: من يكى را ديدم كه آن را برداشت.

از همه پرسيدم، اما اظهار بى اطاعى كردند، از پيدا كردن آن مأيوس ‍ شدم. وقتى به مكه رسيدم و بارها را پياده كرده و گشودم، اولين چيزى كه به چشمم خورد آن كيسه بود، در حالى كه آن را داخل بار نگذاشته بودم و بيرون محمل بوده، و وقتى محمل افتاد تمام اجناسم پراكنده شده بودند! (82)

## با آنها سفر مكن!

على بن محمد شمشاطى مى گويد:

از طرف جعفر بن ابراهيم يمانى مأمور تشرف به ناحيه مقدسه شدم. وقتى كارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با كاروان يمن خارج شوم.

نامه اى براى حضرت عليه‌السلام نوشتم و اجازه مرخصى خواستم.

ايشان مرقوم فرمود:

«با آنها خارج مشو! هنوز خيرى در رفتن تو نيست، در كوفه بمان».

بعدها خبر رسيد كه پس از خروج قافله، قبيله بنى حنظله آنها را غارت كرده است.

دوباره نامه اى نوشتم و از حضرت عليه‌السلام خواستم كه اجازه دهند از طريق دريا به وطنم بازگردم.

حضرت عليه‌السلام پاسخ دادند.

«اين كار را هم نكن».

بعدها دانستم كه بعد از حركات كشتى دزدان درياى آن كشتى را غارت و منهدم كردند!

قصد زيارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محله عسكر شدم، غلامى آمد و گفت: برخيز و با من بيا.

گفتم: كجا؟ مگر تو مرا مى شناسى؟

گفت: تو على بن محمد شمشاطى فرستاده جعفر بن براهيم يمنى هستى. بيا داخل منزل.

من تعجب كردم، چون هيچ يك از دوستانمان از رسيدن من اطلاعى نداشتند. وقتى وارد منزل شدم اجازه خواستم تا داخل ضريح شريف شده و مشغول زيارت شوم. عنايت فرموده و اجاره دادند. (83)

## گل بنفشه

ابوالقاسم بن ابى حابس مى گويد:

هر سال نيمه شعبان، براى زيارت ابا عبدالله الحسين عليه‌السلام به كربلا شرف مى شدم. و هر وقت به سامرا مى رفتم، به وسيله نامه اى حضرت عليه‌السلام را مطلع مى نمودم. يك سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، مى خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زيارت كربلا مشرف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - كه از وكلاى حضرت عليه‌السلام بود - خواستم كه ورود مرا به اطلاع حضرت عليه‌السلام نرساند تازيانم خالصانه باشد!

چندى نگذشت كه ابوالقاسم در حالى كه مى خنديد نزد من آمد و گفت: اين دو دينار را حضرت عليه‌السلام براى تو فرستاده و فرموده اند: «به جابسى بگو: هر كه در راه خدا كوشش كند، خدا هم حاجت او را بر مى آورد!».

در سامرا به بيمارى شديدى مبتلا شدم، بيمارى آن قدر سخت بود كه خود را براى مرگ آماده ساختيم. در آن حال، از طرف مولا عليه‌السلام گلدانى براى من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام كنم.

هنوز در حال بوييدن عطر گلها بودم كه احساس بهبودى كردم.

الحمدالله رب العالمين. (84)

## موقع دريافت حقوق!

باز حابسى مى گويد:

از شخصى از اهالى واسط داشتم. مطلع شدم كه وفات كرده است. نامه اى به امام زمان عليه‌السلام نوشته و اجازه خواستم در همين شرايط كه او تازه فوت كرده است و با واسط بروم شايد بتوانم از ورثه او حق خود را بگيرم.

ايشان اجازه نفرمودند. براى با دوم اجازه خواستم. مجداد امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون اين كه من مجددا اجازه بخواهيم، حضرت عليه‌السلام نامه اى مرقوم فرمودند كه: «اكنون مى توانى (براى وصول حق خود، بروى. ».

من نيز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم. (85)

## تبركى از مولا!

حابسى مى گويد:

ابو جعفر (مروزى) هزار دينار سهم امام عليه‌السلام فرستاده بود تا آن را به ناحيه مقدسه حضرت حجت عليه‌السلام تحويل دهم. همراه ابو حسين محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنيد - كه پيرمرد بود - باز بغداد خارج شديم. قصد داشتيم در حومه كه محل كرايه چهارپايان بود، سه الاغ كرايه كنيم.

ابو حسين خورجينها را به دوش گرفت و حركت كرديم وقتى به آن محل رسيديم، الاغى براى كرايه نيافتيم.

به ابوحسين گفتم: تو بارمان را همراه قافله ببر من هم سعى مى كنم حداقل الاغى بريا اسحاق بين جنيد بيابم تا به زودى به تو ملحق شويم.

بعد از حركت ابوحسين الاغى يافتم، اسحاق سوار شد و خود را كنار قصر متوكل عباسى كه در سامرا بنا شده بود به قافله و ابوحسين رسانديم.

به ابوحسين (كه بسيار خسته شده بود،) گفتم: بايد خدا را به خاطر اين خدمتى كه مى كنى شكر كنى.

او گفت: دوست دارم هميشه مشغول اين خدمت باشم.

وقتى به سامرا رسيديم آنچه با خود داشتيم به وكيل حضرت عليه‌السلام تحويل داديم. او در حضور من، همه را در دستمالى نهاده و آن را به وسيله غلام سياهى براى حضرت عليه‌السلام فرستاد.

هنگام عصر، ابو حسين بقچه كوچكى براى من آورد. صبح هنگام، وكيل حضرت عليه‌السلام كه ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سياه كه بقچه را آورده بود، اين چند درهم را به من داد و گفت كه آن را به كسى كه بقچه را هنگام عصر براى تو مى آورد؛ بدهيم.

من آن را گرفتم. وقتى از اتاق خارج شدم، قبل از اين كه من حرفى بزنم، با اين كه از آنچه نزد من بود اطلاعى داشته باشد، گفت: هنگامى كه با هم كنار قصر متوكل بوديم آرزو كردم كه اى كاش!از طرف حضرت عليه‌السلام چند درهم تبركا به من عنايت مى شد، چون امسال اولين سالى است كه همراه تو به سامرا و بيت حضرت عليه‌السلام آمده ام.

من هم گفتم: پس اين درهم ها را بگير كه خداوند آن را به تو عطا نموده است. (86)

## در مورد آن زن سكوت كن!

على محمد بن اسحاق اشعرى مى گويد:

كنيزى داشتم كه مدت نسبتا زيادى از او دورى نموده بودم. روزى به من گفت: اگر طلاقم داده اى بگو؟

گفتم: تو را طلاق نداده ام. و همان روز را با او به سر بردم. پس از يك ماه نامه اى نوشت كه ادعا كرده بود كه بار دار شده است.

(من نسبت به او شك كردم) به همين خاطر نامه اى براى حضرت عليه‌السلام نوشت م و در اين مورد سوال نمودم. همچنين در مورد خانه اى كه دامادم آن را طبق وصيت به امام زمان عليه‌السلام داده بود، عرض كردم: اگر اجازه بفرماييد آن را خود تصرف كرده و وجه آن را به اقساط بپردازم.

حضرت عليه‌السلام در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور كه خواسته بودى عمل كن، و در مورد آن زن و بارداريش سكوت كن!».

بعد از مدتى آن كنيز براى من نامه اى نوشت كه در آن آمده بود:

آنچه در مورد بارداريم گفته بودم دروغ بود و من حامله نيستم! (87)

## اين راز را حفظ كن!

ابوعلى نيلى مى گويد:

روزى ابوجعفر (محمد بن عثمان) وكيل حضرت عليه‌السلام نزد من آمد و مرا به «عباسيه» برد، او وارد خرابه اى شد و با احتياط نامه اى را بيرون آورد و براى من خواند.

حضرت عليه‌السلام در آن نامه همه وقايع را كه در خانه رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهاى نامه فرموده بودند: چگونه فلان زن - يعنى مادر عبدالله - راز گيسويش گرفته بيرون مى كشند و به بغداد مى برند و در مقابل خليفه مى نشانند؟!

غير از اين، اتفاقات ديگرى را نيز بيان فرموده بودند كه در آينده روى خواهد داد.

ابوجعفر گفت: اين راز را حفظ كن، آنگاه نامه را پاره كرد.

مدتى گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پيوست! (88)

## مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد مى گويد:

ابراهيم بن محمد بن فرج زخجى نامه اى به حضور حضرت عليه‌السلام نوشته و مطالبى از حضرت عليه‌السلام درخواست نموده بود؛ از جمله از ايشان خواسته بود تا نامى براى فرزند تازه مولدش ‍ عنايت بفرمايند.

امام زمان عليه‌السلام پاسخ تمام سئوالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبى مرقوم ننموده بودند. پس از چندى آن طفل مرد! (89)

## نامه اى از امام حسن عسكرى عليه‌السلام

سعيد بن عبدالله گويد: ابوعبدالله حسين بن اسماعيل كندى نقل كرد:

روزى ابو طاهر بلالى نامه اى از امام حسن عسكرى عليه‌السلام را كه در ضمن آن جانشين خويش را معرفى نموده بودند، به من داده و گفت: اى در خانه تو امانت باشد.

من به او عبدالله گفتم: آيا اجازه مى دهى كه من از روى نامه نسخه اى بردارم؟

ابو عبدالله موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بياور تا نامه را بدون واسطه به او نقل نمايم.

چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسكرى عليه‌السلام دو سال قبل از شهادت خود، در نامه اى جانشينى خود را به من معرفى فرمود.

سه روز قبل از شهادت نيز در نامه اى ديگر بدان تصريح نمودند.

خداوند لعنت كند كسانى را كه حق اولياى خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم مى اندازند! (90)

## نگران نباش!

محمد بن على اسور مى گويد:

اموال زيادى متعلق به امام زمان عليه‌السلام كه بيشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وكيل حضرت عليه‌السلام - يعنى عثمان بن سعيد، نائب اول امام عليه‌السلام - تحويل دهم. هنگامى كه مى خواستم به سوى وكيل امام عليه‌السلام حركت كنم، پيرزنى نزد من آمد و خلعتى را به من داد و گفت: اين را نيز به عثمان بن سعيد بده!

وقتى نزد ابن سعيد رفتم! بدون اين كه اجناس فهرستى داشته باشد و او بخواهد ملاحظه كند، گفت: آنها را به محمد بن عباس قمى تحويل بده!

من همه اموال و اجناس را تحويل دادم، اما امانتى پيرزن را فراموش ‍ نمودم.

عثمان بن سعيد گفت: خلعتى كه پيرزن را هم بده!

من تازه آنچه را كه آن پيرزن داده بود به ياد آوردم، اما هر قدر گشتم نيافتم. بسيار مظطرب شدم.

عثمان بن سعيد گفت: نگران نباش! پيدايش مى كنى. بعد از مدتى آن را هم يافتم! (91)

## آشنا به زبان!

محمد بن على بن متيل مى گويد:

زينب، همسر محمد بن عبديل آبى - كه اهل آبه (92) بود - سيصد دينار سهم امام عليه‌السلام داشت. او نزد پسر عموى من جعفر بن محمد بن متيل آمد و گفت: مى خواهم اين مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسين بن روح - نائب سوم امام عليه‌السلام - تحويل دهم.

من به زبان او آشنا بودم به همين جهت، عمويم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسين بن روح فرستاد. وقتى به محضر حسين بن روح رسيديم، رو به آن زن نموده و با لهجه غليظ آبى گفت: «زينب! چونا؟ چويدا چون ايقنه؟».

يعنى زينب خانم چطورى؟ قبلا چطور بودى؟ بچه هات چطورند؟

وقتى ديدم حسين بن روح به زبان او آشنايى دارد، و احتياجى به ترجمه نيست اموال را تحويل داده و مراجعت نمودم. (93)

## چرا من؟

محمد بن على بن متيل مى گويد:

روزى محمد بن عثمان، دومين نائب امام عليه‌السلام مرا به نزد خود فرا خواند، وى چند تكه پارچه اى كه نوشته شده بود، به همراه كيسه اى كه چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همين حالا شخصا به طرف «واسط» حركت كن. وقتى به رودخانه كنار شهر رسيدى مسير رودخانه را برطرف بالا طى كرده و اينها را به اولين كسى كه رسيدى تحويل بده!

من آنها را تحويل گرفتم، وقتى به آن چند تكه پارچه ظاهرا كم ارزش ‍ و آن چند درهم نگاه كردم كمى ناراحت شدم كه چرا بايد كسى مثل من براى تحويل اين محموله كم ارزش اين مسافت طولانى را برود؟ در حالى كه من موقعيت و وظايف مهم تر و باارزش ترى داشتم!

به هر حال، اين مأموريت را پذيرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتى به محل قرار رسيدم، ديدم حسن بن محمد بن قطاه صيدلانى، وكيل موقوفات «واسط» آنجا ايستاده است. همين كه مرا ديد گفت: مرا كه. شناسى تو كيستى؟

گفتم. من جعفر بن محمد بن متيل هستم.

او قبلا نام مرا شنيده بود و مرا به خوبى شناخت. آنگاه يكديگر را در آغوش كشيديم. به او گفتم: محمد بن عثمان سلام رساند و اين چند تكه پارچه و اين چند درهم را به من داد تا به شما تحويل دهم.

او گفت: خدا را شكر، خوب شد كه آمدى «عبدالله عامرى» وفات يافته است من مى خواستم براى كفن او مقدارى پارچه تهيه كنم.

وقتى بسته را گشود متوجه شديم كه نوعى برد يمانى كه «حبره» نام دارد و (به اندازه) كفنى است، و مقدارى كافور در آن نهاده شده و وجه داخل كيسه نيز به اندازه مزد بار بران و گوركنان است.

به اتفاق جنازه عبدالله را تشييع نموده و به خاك سپرديم و من مراجعت نمودم! (94)

## سلام و عنايت مولا!

ابوالحسن على بن احمد بن على عقيقى مى گويد:

در مصر ملكى داشتم مى خواستم اسناد قانونى اش را تهيه و تنظيم نمايم، به همين خاطر سال 298 هجرى قمرى به بغداد نزد وزير وقت، على نى عيسى بن جراح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم.

او گفت: بستگان تو در انى شهر بسيارند، اگر بخواهيم تمام آنچه را كه همه آنها از ما مى خواهند، بدهيم كار به درازا مى كشد و از عهده آن بر نمى آييم.

گفتم: من هم كار را به كاردان مى سپارم.

گفت: او كه باشد؟

گفتم: خداوند عزوجل.

آنگاه به عصبانيت در حالى كه با خود مى گفتم: خداوند تسلى بخش ‍ نابود شدگان واكننده حاجات مصيبت زدگان است، بيرون آمدم.

مدتى گذشت شخصى صد درهم همراه با يك دستمال و مقدارى حنوط و چند كفن براى من آورد و گفت: مولايت به تو سلام مى رساند و مى فرمايد: هرگاه دچار مشكل يا اندوهى شدى اين دستمال را به صورت خود بمال، اين دستمال شخصى آن حضرت مى باشد. وقتى به مصر بازگشتى ده روز بعد از فوت محمد بن اسماعيل، وفات خواهد يافت، اين هم كفن و حنوط و خرج تدفين و نلقين تو است، حاجتى هم كه داشتى امشب برآورده مى شود. »

آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت عليه‌السلام را بدرقه و راهى نمودم و در را بستم، همانجا كنار در ايستاده بودم كه در زده شد، به غلامان خود، خير گفتم: ببين چه كسى در مى زند؟

خير گفت: غلام حميد بن محمد كاتب، پسر عموى وزير است.

وارد خانه شد و گفت: مولايم حميد گفت كه فورا به نزد او بروى، زيرا وزير تو را خواسته است.

بلافاصله سوار مركب شدم از خيابانها و كوچه ها گذشتم تا به خيابان قپانداران رسيدم. حميد كاتب آنجا نشسته بود. به اتفاق سوار مركب شديم و به نزد وزير رفتيم.

وزير گفت: اى شيخ! خداوند حاجتت را روا ساخت.

او از من عذرخواهى نموده و قباله هاى مربوط به املاكم را كه تمام كارهايش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم.

هنگام مراجعت به مصر در شهر «تصيبين» ابو محمد حسن بن محمد را ديدم. قصه خود را براى او تعريف كردم. او برخاست و سرو چشم مرا بوسيد و گفت: آقا جان! مى خواهم كفنها و حنوط و آن صد درهم را ببينم.

من همه را به او نشان دادم، يك قطعه برد راه راه يمانى بود و سه تكه پارچه بافت «مرو» و يك عمامه، حنوط را هم كه داخل ظرفى بود، همه را ديد و پولها را هم شمرد دقيقا صد درهم بود. آنگاه گفت: آقاجان! يكى از اين پولها را به من بده! مى خواهم با آن يك انگشتر بسارم.

گفتم: نمى توانم، از مال خودم هر چقدر بخواهى مى دهم.

گفت: من از اين ها مى خواهم.

خيلى اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسيد. من يك درهم از آن به او دادم. او هم آن را محكم در دستمال خود بست و در آستينش ‍ گذاشت و رفت.

چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقا جان! آن يك درهمى كه داده اى در كيسه ام نيست. وقتى از نزد شما به اقامتگاهم در كاروانسرا برگشتم، زنبيلى را كه داشتم گشودم و آن دستمال را كه سكه اى را در آن محكم بسته بودم و در آن نهادم. كتابها و دفاتر را هم روى آن گذاشتم.

چند روز بعد وقتى دستمالم را برداشتم، ديدم به همان نحو محكم بسته است. اما چيزى در آن نبود. به همين خاطر بد دل شدم.

من زنبيلم را خواستم وقتى آن را باز كردم دقيقا صد درهم در آن موجود بود! (95)(96)

## مى خواهى هدايت شوى!

ابو عباس كوفى مى گويد:

مردى مبلغى را براى تحويل به ناحيه مقدسه برد، او بدين وسيله مى خواست علامت و معجزه اى كه نشانگر امامت حضرت عليه‌السلام است مشاهده كند.

حضرت عليه‌السلام در نامه اى براى او مرقوم فرمود:

«اگر در جستجوى حقيقت هستى، هدايت خواهى شد، و اگر طالب چيزى هستى، به دست خواهى آورد. مولايت به تو مى گويد: آنچه با خود آورده اى بياور!»

آن مرد شش سكه طلا از روى آن مال برداشت و بقيه را براى حضرت عليه‌السلام فرستاد.

حضرت عليه‌السلام مرقوم فرمود: «فلانى! آن شش سكه طلايى را كه وزن نكرده برداشتى و وزنش پنج دانگ و يك نخود و نيم است بازگردان!»

آن مرد وقتى آن شش سكه را وزن كرد، ديد همان است كه امام عليه‌السلام فرموده اند! (97)

## نيازى به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد كاتب مى گويد:

بزازى در قم زندگى مى كرد، او مرد مومنى بود ولى شريكى داشت كه مرحبئى مذهب بود - كه تمام اعمال حرام را حلال مى دانست - روزى يك قواره پارچه نفيس عايدشان شد، بزاز مومن به شريك خود مى گويد: اين پارچه شايسته مولايم مى باشد و مى خواهم آن را برايش بفرستم.

شريكش مى گويد: من مولاى تو را نمى شناسم، اما اگر مى خواهى آن را بردارى، بردار!

بزاز مومن آن قوراه پارچه را براى حضرت عليه‌السلام مى فرستد.

حضرت نيمى از آن را بريده و بقيه را باز مى گردانند و مى فرمايند:

«من نيازى به مال مرجئى ندارم». (98)

## طلاى مفقود

محمد بن حسن صيرفى مى گويد:

من اهل بلخ هستم، وجوهى را به عنوان سهم امام عليه‌السلام جمع آورى نمودم كه نيمى از آنها طلا و ديگر نقره بود. طلاها را به شكل شمش در آورده و نقره ها را قطعه قطعه كردم، عازم سفر حج شدم و تصميم داشتم همان طور كه مردم خواسته بودند، در بين راه آنها را به حسين بن روح، نايب امام عليه‌السلام تحويل دهم.

وقتى به سرخس رسيدم، در جايى خيمه زدم كه زمينش تماما از ريگ پوشيده شده بود. مشغول شمارش و بررسى طلاها و نقره ها بودم كه يكى از شمش ها بدون اين كه متوجه باشم، افتاده و در ريگها فرو رفت.

وقتى به همدان رسيدم، براى اطمينان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسى و شمارش نمودم. متوجه شدم كه يكى از شمشها گم شده است. وقتى كل شمشها را وزن كردم، معلوم شد كه شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه يا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت اداى امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه كرده و وجوهات را كامل نمودم.

وارد بغداد شدم و خدمت حسين بن روح رفتم و شمش ها و نقره ها را تحويل دادم.

ايشان دست خود را بين شمشها چرخاند و همان شمش جايگزين مرا بيرون آورده و گفت: اين شمش مال ما نيست، آن را در سرخس ‍ وقتى خيمه ات را در ريگزارى برپا كردى، گم كرده اى. به همانجا بازگرد آن را همانجا زير ريگها خواهى يافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولى هنگامى به بغداد خواهى رسيد كه مرا نخواهى يافت چون به لقاى حق پيوسته ام.»

من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را يافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد كه به مكه مشرف شدم، آن ره با خود داشتم. وقتى وارد بغداد شدم، حسين بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمرى، نائب چهارم حضرت عليه‌السلام رفته و شمش ‍ را تحويل دادم. (99)

## طلايى كه گمشده بود؛ به ما رسيد!

حسين بن على بن محمد قمى، معروف به ابوعلى بغدادى، مى گويد:

شخصى به نام «جاوشير» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحويل داده و گفت: آنها را به بغداد ببر و به حسين بن روح تحويل بده.

من به سوى بغداد حركت كردم وقتى به نزديكى خراسان و رودخانه «آمودريا» رسيدم، يكى از شمش ها را گم كردم، در بغداد متوجه شدم كه يكى از شمشها گمشده است. فورا شمش طلاى ديگرى خريدارى نموده و آنها را تكميل نمودم.

وقتى شيخ ابوالقاسم حسين بن روح آنها را ديد، همه را به دست گرفت و همان را كه خريده بودم، برداشت و گفت:

مال خود را بگير! اين شمش را خود خريده اى. آن را كه گم كرده بودى، به ما رسيد!

وقتى چشمم به شمشى كه نشان داد افتاد، سناختمش. همان بود كه در كنار آمودريا گم كرده بودم! (100)

## كيسه اى كه در دجله انداختند!

ابو على بغدادى مى گويد:

سالى كه ده قطعه نزد حسين بن روح برده بودم گروهى از اهالى قم مرا به زنى كه به دنبال وكيل حضرت عليه‌السلام مى گشت، معرفى نمودند. روزى آن زن به حضور حسين بن روح رسيد، من هم آنجا بودم. او به شيخ گفت: اى شيخ! بگو ببينم: چه چيزى همراه من است؟

ايشان پاسخ دادند: آنچه را كه به همراه خود آورده اى! به دجله بينداز! آنگاه بيا تا به تو بگويم كه بوده است.

آن زن همانطور كه حسين بن روح گفت: آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت.

حسين بن روح به كنيز خود گفت: آن كيسه را بياور!

وقتى كنيز آن را به حضور حسين بن روح آورد، شيخ رو به آن زن نموده و گفت: اين همان كيسه اى است كه به همراه داشتى و آن را به دجله انداختى، مى خواهى بگويم كه در آن چيست؟ يا خود مى گويى؟

زن گفت: شما بفرماييد!

شيخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، يك حلقه كوچك جواهرنشان و دو انگشتر كه يكى فيروزه و ديگرى عقيق است.

آنگاه كيسه را باز كرد و به من نشان داد. وقتى چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: اين همان كيسه اى كه من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده اين دليل روشن هوش از سرمان پريد. (101)

## سرمه متبرك!

محمد بن عيسى بن احمد زرجى مى گويد:

در مسجد زبيده شهر سامرا با جوانى ملاقات كردم، او مى گفت: من از فرزندان موسى بن عيسى (عباسى) هستم، فرداى آن روز مرا به خانه خود برد و كنيز خود را كه غزال نام داشت و زنى مسن بود، صدا زد و به او گفت: جريان آن ميل سرمه و آن طفل را بگو.

غزال گفت: كودكى داشتيم كه مريض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن على عسكرى عليه‌السلام برو و به عمه او، حكيمه خاتون بگو: چيزى به عنوان تبرك عنايت بفرمايد، تا خداوند به وسيله آن كودك ما را شفا دهد.

همان گونه كه خانمم گفته بود، نزد حكيمه خاتون رفتم و پيغام او را رساندم.

حكيمه خاتون به يكى از اهل خانه فرمود: آن ميل سرمه اى را كه به چشم نور رسيده، فرزند امام حسن عسكرى عليه‌السلام، حضرت صاحب عليه‌السلام كشيديم، بياوريد.

وقتى آن را براى حكميه خاتون آوردند به من عنايت فرمودند. من نيز آن را برى خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خويش را سرمه كشيد و كودك شفا يافت. ما مدتها از آن براى شفا استفاده مى كرديم تا اين كه روزى يك مرتبه ناپديد شد. (102)

## لوح قبر!

ابوالحسن على بن احمد دلال قمى مى گويد:

روزى به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان، نائب دوم امام زمان عليه‌السلام رفتم. ديدم لوحى را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشى مى كند، در اطراف نقاشى آيه اى از قرآن و نامهاى ائمه عليهم‌السلام را مى نگارد.

عرض كردم: آقا جان! اين لوح چيست؟

فرمود: آن را براى قبر خود آماده كرده ام كه به آن تكيه دهم. هر گاه آن را مى بينم به ترنم مى آيم و هر روز وارد قبر خود مى شوم و يك جزء قرآن در آن مى خوانم و بيرون مى آيم.

من نسبت به سخنان او شك كردم. وقتى آثار ترديد را در چهره من ديد، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقاى حق خواهيم پيوست، و در اين قبر دفن خواهم شد، و اين لوح با من خواهد بود.

وقتى از ايشان جدا شدم، تاريخ مذكور را يادداشت كردم و منظر روز موعود بودم تا اين كه بيمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت كرد، و در همان جا دفن شد! (103)

## اموال را به حسين روح بده!

ابوعبدالله جعفر بن مدائنى! معروف به ابن قزدا، مى گويد:

من اموال مربوط به امام زمان عليه‌السلام را برخلاف همه به شيوه خاصى به محمد بن عثمان، نائب دوم امام عليه‌السلام تحويل مى دادم، بدين ترتيب كه ابتدا مى پرسيدم: اين مال كه فلان مبلغ است، آيا متعلق به امام است؟

مى گفت: آرى، آن را كنار بگذار.

دوباره تكرار مى كردم كه آيا درست است كه مى گويى اين مال، متعلق به امام است؟

او دوباره مى گفت: آرى متعلق به امام عليه‌السلام است.

آنگاه آن را از من مى گرفت: (و اين خاطر احتياط بسيار من و جلوگيرى از هر گونه اشتباه بود كه مربوط به روحيه خاص خودم مى شد) آخرين بارى كه ايشان را ملاقات كردم، چهارصد دينار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم.

فرمود: آنرا به حسين بن روح تحويل بده!

من تعجب كردم و گفتم: خودتان آن را مثل هميشه از بنده تحويل بگيريد!

با تندى گفت: برخيز! خدا تو را سلامتى دهد، آن را به حسين بن روح تحويل بده!

وقتى خشم او را ديدم، فورا خارج شده و سوار مركب شدم، اندكى راه رفتم، دوباره مردد شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز كرد و گفت: كيستى؟

گفتم: من فلانى هستم، از محمد بن عثمان براى ورود من كسب اجازه كن!

اما غلام نيز نرفته با ناراحتى برگشت. من اصرار كرده گفتم: برو داخل و اجازه بگير من بايد دو مرتبه ايشان را ملاقات كنم.

بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند.

محمد بن عثمان كه دراندرونى بود، بيرون آمده و روى تختى نشست؛ در حالى كه پاهايش را روى زمين گذاشته بود و كفشى در پا داشت كه مثل پاى صاحبش پير و فرسوده بود. وقتى مرا ديد، گفت: چه شد كه جرأت كردى كه بازگردى و از فرمان سرپيچى كنى؟

عرض كردم: مرا كه مى شناسيد، بازگشتم براى جسارت و سرپيچى نيست.

آنگاه دوباره خشمگين شد و گفت: برخيز! خدا تو را سلامتى دهد، حسين بن روح را به جاى خود نصب نموده ام.

عرض كردم: آيا به امر امام عليه‌السلام چنين نموده اى؟

گفت: برخيز! خدا تو را سلامتى دهد. چنين است كه مى گويم.

ديدم ديگر چاره اى ندارم جز اينكه نزد حسين بن روح بروم. به ملاقات حسين بن روح رفتم، خانه اى داشت بسيار كوچك، ماجرا را به اطلاع او رساندم. مسرور شده و شكر خدا را به جاى آورد. اموال را نيز به او تحويل دادم. از آن هنگام تا كنون آنچه از اموال امام با خود مى آورم، به او مى سپارم. (104)

## حسين بن روح؛ و تقيه

ابو عبدالله بن غالب مى گويد:

من سياستمدارتر از حسين بن روح نديده ام. وى به خانه «ابن يسار» كه از نزديكان و صاحبان مقام نزد خليفه بود رفت و آمد مى كرد، اهل سنت نيز به او احترام مى نمودند و او همه اينها را به اجبار و از روى تقيه انجام مى داد.

روزى (بر اساس نقشه طراحى شده) دو نفر شيعه و سنى در خانه ابن يسار مشاجره نمودند. مرد سنى بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ابتدا ابوبكر و سپس عمر و پس از او عثمان و نهايتا على عليه‌السلام را افضل مى دانست. اما مرد شيعى بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله على عليه‌السلام را افضليت مى داد. وقتى دعوا بالا گرفت، حسين بن روح گفت: «آنچه را كه اصحاب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در آن متفق القولند ابوبكر، عمر، عثمان و على عليه‌السلام به ترتيب افضليت دارند، و اصحاب حديث هم آن را تأييد مى كنند، ما نيز تصديق مى نماييم».

همه حاضران از اين سخن حسين بن روح تعجب نمودند، و سنيان از اين سخن بسيار شادمان شدند و او را بسيار ستايش و دعا نمودند. و آنهايى را كه او را رافضى (شيعه) مى پنداشتند نكوهش نمودند!

من (كه همه چيز را مى دانستم) خنده ام گرفت. آن چنان كه نمى توانستم از خنديدن خوددارى كنم، به همين خاطر، آستينم را به دهان گرفتم، چون مى ترسيدم كه همه زحمت حسين بن روح را به ياد دهم!

حسين بن روح متوجه من شد و نگاه معنى دارى مه من نمود. وقتى به خانه بازگشتم. بلافاصله در زده شد. هنگامى كه در باز كردم حسين بن روح را ديدم كه سوار بر قاطر خويش است و پيش از آن كه به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا! خدا تو را حفظ كند، چرا خنديدى؟ كم مانده بود مرا به مخاطره بيندازى. مگر آنچه نزد تو گفتم: درست نبود؟!

گفتم: (پاسخ سئوال) نزد شماست!

گفت: اى شيخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمى كنم اگر سخن من بر تو گران بيايد.

گفتم: آقا جان! مردى كه امام زمان عليه‌السلام را ملاقات مى كند و وكيل اوست، تعجبى ندارد كه اين سخن را بگويد. و نبايد به سخن او خنديد!

گفت: اگر يكبار ديگر تكرار شود، با تو قطع علاقه مى كنم. آنگاه خداحافظى كرد و رفت. (105)

## رحمت خدا بر على بن بابويه قمى

احمد بن ابراهيم بن مخلد مى گويد:

در بغداد به حضور مشايخ شيعه رسيدم. ابوالحسن على بن محمد سمرى بدون مقدمه گفت: خداوند على بن حسين بن بابويه قمى را رحمت كند.

مشايخى كه حضور داشتند تاريخ آن روز را يادداشت نمودند تا اين كه خبر رسيد كه او در همان روز كه شيخ سمرى گفته بود، وفات يافته است.

خود سمرى نيز بعد از آن در نيمه شعبان سال 329 وفات يافت.

رحمت خدا بر او باد. (106)

## شيعه به كجا پناه ببرد؟

احمد بن ابراهيم مى گويد:

در سال 262 هجرى قمرى به خدمت حكيمه خاتون، دختر امام جواد عليه‌السلام و خواهر امام هادى عليه‌السلام و عمه امام حسن عسكرى عليه‌السلام شرفياب شدم و از پشت پرده اى با ايشان گفت و گوى مى كردم. از جمله، از مذهب وى پرسيدم.

او يك يك ائمه را نام برد. وقتى به نام مبارك حجه بن الحسن عليه‌السلام رسيد، گفتم: خداوند مرا فداى شما كند، او را ديده و ايمان آورده ايد و يا تنها خبر از وجودشان داريد؟

فرمود: از نامه اى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام به مادرش ‍ نوشته بود، خبردار شده ام. وقتى هم كه از مادرش سوال كردم بچه كجاست؟

گفت: پنهان است.

عرض كردم: اكنون شيعه بايد به كجا پناه ببرد؟

فرمود: به مادر بزرگ حضرت حجه بن الحسن عليه‌السلام يعنى مادر امام حسن عسكرى عليه‌السلام.

عرض كردم: در اين كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام به زنى وصيت نموده است، به چه كسى اقتدا كرده است؟

فرمود: به امام حسين عليه‌السلام چنان كه ايشان به خواهرش ‍ زينب عليها‌السلام وصيت نمود. به طورى كه علومى كه از حضرت سجاد عليه‌السلام ظاهر مى شد از ناحيه حضرت زينب عليها‌السلام بود، و اباعبدالله عليه‌السلام اين كار را براى حفظ جان فرزند و جانشين خود على بن حسين عليه‌السلام انجام داده بود.

آنگاه فرمود: تو از آنهايى هستى كه روايات مأثور را خوب مى شناسى. آيا براى شما روايت نكرده اند كه نهمين فرزند حسين عليه‌السلام كسى است كه ميراثش را در زمان حياتش تقسيم مى كنند. (107)

## ادعاى وكالت!

ابوحسن محمد بن يحى معاذى مى گويد:

بعد از شهادت امام حسن عسكرى عليه‌السلام، شخصى به نام محمد بن على بن بلال ادعاى وكالت حجه الحسن عسكرى عليه‌السلام را نمود وبا اين دعا اموالى را ضبط كرده و از تحويل آن به محمد بن عثمان خوددارى نمود.

يكى از ياران ما به او پيوست اما بعد از مدتى بازگشت. وقتى علت را از او جويا شديم، گفت:

روزى در مجلس ابوطاهر نشسته بودم. برادرش ابوطيب و ابن خزر و گروهى از يارانش نيز حضور داشتند. در آن حال، غلام ابوطاهر آمد و گفت: محمد بن عثمان آمده است.

آنها از شنيدن اين خبر نگران و ناراحت شدند، با اين حال ابوطاهر گفت: بگو بيايد.

وقتى محمد بن عثمان وارد شد، همه به پاخاستند و او را بر صدر مجلس نشاندند و ابوطاهر نيز در مقابلش نشست. صبر كرد تا همه ساكت شدند.

محمد بن عثمان گفت: اى ابوطاهر! تو را به خدا سوگند مى دهم، بگو ببينم؛ آيا امام زمان عليه‌السلام به تو امر نكرد كه اموالى كه نزد توست به من تحويل دهى؟

ابوطاهر گفت: به خدا قسم! آرى.

آنگاه محمد بن عثمان برخاست و رفت. چيزى نمانده بود كه اطرافيان سكته كنند.

برادرش ابوطيب گفت: كى صاحب الزمان عليه‌السلام را ديدى؟

ابوطاهر گفت: روزى محمد بن عثمان نزد من آمد و مرا به يكى از خانه هايش برد. من حضرت عليه‌السلام را ديدم كه در محلى مرتفع در خانه نشسته اند، و مرا امر نمودند كه اموال را به محمد بن عثمان بدهم.

ابوطيب گفت: از كجا فهميدى كه صاحب الزمان عليه‌السلام است؟

ابو طاهر گفت: مهابتى عظيم داشت و چنان ترسى مرا گرفت كه يقين كردم امام است. به همين خاطر بود كه من ديگر از محمد بن عثمان بريدم؟ (108)

## ادعاى حلاج و رسوايى او!

ابو نصر، هبه الله بن محمد كاتب، نوه دخترى محمد بن عثمان مى گويد:

روزى حلاج در نامه اى خطاب به ابوسهل نوبختى كه از روساى شيعه بود، نوشت: من وكيل صاحب الزمان عليه‌السلام هستم و مأمورم كه اين نامه را براى تو نوشته و آنچه كه از يارى و نصرت خواسته باشى برايت آشكار سازم، تا دلت قوت گيرد و در نيابت من ترديد نكنى!

ابوسهل پاسخ داد: من با توجه به دلايل و معجزاتى كه به دست تو آشكار شده است، كار كوچكى دارم كه براى كسى مثل تو، بسيار آسان است، و آن اين است كه من پير شده ام و موهايم سپيد گشته است و براى اين كه همسرانم از من به جهت پيرى دورى نكنند، مجبورم هر روز جمعه آنها را خطاب كنم. از تو مى خواهم كه كارى كنى كه ريش سفيدم سياه شود تا از زحمت اين همه رنگ خلاص ‍ شوم و بتوانم از نزديكى با آنها لذت ببرم. اگر اين كار را انجام دهى مطيع تو شده و به سويت خواهم آمد و سخنانت را تأييد نموده، و مبلغ خواهم شد. البته با اين كار، سنبت به تو بصيرت مى يابم و از كمك به تو دريغ نخواهد داشت.

وقتى حلاج اى مطلب را شنيد، دانست كه اشتباه كرده و پاسخى نداد.

ابوسهل هم جريان را به طنز و شوخى نزد همه نقل مى كرد. به طورى كه كوچك و بزرگ از آن مطلع شدند. و همين باعث رسوايى او و نفرت مردم از او شد. (109)

## پسر حلاج و حمايت وى از پدر

ابو عبدالله، حسين بن على بن حسين بن موسى بن بابويه قمى يم گويد:

روزى پسر منصور حلاج به قم آمد و نامه اى به نزديكان ابوالحسن موسى بن بابويه قمى نوشت، و آنها و ابن بابويه را به مذهب پدر خويش دعوت نموده و گفت: من فرستاده امام و وكيل او هستم.

وقتى نامه او به دست پدرم رسيد آن را پاره كرد و به آورنده نامه گفت: چرا مشغول اين اعمال جاهلانه شده اى.

آن مرد شنيد و خود مقابل پدرم ايستاد و گفت: با اين كه من حاضر هستم، نام و نشانم را از ديگرى مى پرسى؟

پدرم گفت: اى مرد! من با اين كار، به تو حرمت نهاده و تو را بزرگ شمردم.

آن مرد پاسخ داد: تو نامه مرا پاره كردى و من آن صحنه را ديدم!

پدرم گفت: پس تو همانى.

آنگاه به غلام خود دستور داد: پاها و گردن دشمن خدا و رسولش ‍ صلى‌الله‌عليه‌وآله را بگير و از خانه بيرون كن، و در حالى كه او را بيرون مى كردند گفت: آيا ادعاى معجزه مى كنى؟ خدا تو را لعنت كند!

او را بيرون كردند و از آن به بعد كسى او را در قم نديد. (110)

## شلمغانى؛ و عاقبت او!

ام كلثوم؛ دختر محمد بن عثمان مى گويد:

روزى به خانه شيخ ابو جعفر بن بسطام رفتم، او به استقبال من آمد و احترام زيادى بر من نمود تا جايى كه خم شد تا پاهاى مرا ببوسد! من از اين كار او ناراحت شدم و گفتم: اى خاتون! اين چه كارى است كه شما مى كنيد؟ من هم دستش را بوسيدم، بسيار گريست.

آنگاه گفت: چرا اين كار را نكنم كه تو خاتون! اين چه كارى است كه شما مى كنيد؟ من هم دستش را بوسيدم، بسيار گريست. آنگاه گفت: چرا اين كار را نكنم كه تو خانم من، فاطمه زهرا عليه‌السلام هستى! گفتم: اين چه حرفى است كه مى زنى؟

گفت: شيخ ابوجعفر محمد بن على شلمغانى، از ناحيه حضرت عليه‌السلام سرى براى ما بازگو نموده است!

گفتم: آن چيست؟

گفت: او از ما قول گرفته كه آن را فاش نكنيم، و من مى ترسم اگر آن را بازگو كنم، مجازات شوم. اما آن را به شما خواهم گفت. زيرا آن را هنگام نيت كردم كه آن را به هيچ كس غير از حسين بن روح نگويم. او به ما گفت: روح رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به بدن پدر شما - يعنى ابوجعفر محمد بن عثمان - و روح اميرالمؤمنان على عليه‌السلام به بدن شيخ ابوالقاسم حسين بن روح، و روح اميرمومنان على به بدن شيخ ابوالقاسم حسين بن روح، و روح فاطمه زهرا عليها‌السلام به بدن شما انتقال يافته! با اين حال، چگونه در بزرگداشت شما نكوشم؟!

گفتم: اين چه حرفى است؟ اى خاتون! همه اينها دروغ است.

او گفت: اين رازى است! و ما سوگند خورديم كه آن را به احدى بازگو نكنيم. اى بانوى من! خدا نكند كه من به خاطر كشف اين راز عذاب شوم. اگر شما مرا وا نمى داشتيد آن را نه به شما و نه به كسى غير از شما آشكار نمى كردم.

وقتى نزد او بازگشتم خدمت حسين بن روح رفته و مطلب را به اطلاع ايشان رساندم. از آنجايى كه او به من اعتماد داشت، سخن مرا پذيرفت و گفت: دخترم! بعد از اين نزد اين زن مرو، و اگر نامه اى به تو داد نپذير، فرستادگانش را نيز طرد كن، و اجازه ملاقات هم به تو داد نپذير، فرستادگانش را نيز طرد كن، و اجازه ملاقات هم به او مده، اين ها همه كفر و الحاد است كه آن مرد ملعون در دلهاى اين مردم محكم كرده است براى من كه مقدمه اى باشد تا ادعا كند كه خداوند نيز در وجود او حلول كرده است؛ همچنان كه نصارا مى گويند: مسيح خداست و منصور حلاج نيز مى گويد: من خدا هستم!

از آن زمان به بعد نزد آن زن و بنى بسطام نرفتم. هيچ عذرى را هم نپذيرفته و اجازه ملاقات هم ندادم.

اين مطلب در ميان نوبختان شايع شد، حسين بن روح به همه نامه نوشت و لعن بر شلمغانى و برائت از او و هواداران او و كسانى كه سخن او را پذيرفته و يا كلمه اى در دوستى او بگويند، به همه ابلاغ نمود. (111)

## روزهاى ظهور!

شخصى به نام «اودى» مى گويد:

قبل از سال 300 هجرى قمرى به مكه مشرف شده بودم. روزى در بيت الحرام مشغول طواف بودم. شوط هفتم را آغاز كرده بودم كه چشمم به عده اى از حاجيان افتاد كه سمت راست كعبه، گرد جوانى زيبا و خوش بوى و با مهابت حلقه زده بودند.

وقتى نزديك تر رفتم، توانستم سخنان او را بشنوم. چه زيبا سخن مى گفت! و چه زيبا نشسته بود! خواستم پيشتر بروم تا با او سخنى بگويم، اما سيل جمعيت مرا كنار مى زد. به يكى از اطرافيانش گفتم: ايشان كيست؟

گفت: فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه هر سال، براى گفت و گو با خواص شيعيان خود، ظاهر مى شوند.

من به هر زحمتى كه بود، خود را به ايشان رساندم. عرض كردم: آقا جان! مرا هدايت كنيد!

آن حضرت مشتى سنگ ريزه به من داد. وقتى برگشتم يكى از كسانى كه از آنجا نشسته بود، گفت: فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله چه چيزى به تو عنايت فرمود؟

گفتم: مشتى سنگ ريزه! اما وقتى دستم را گشودم، ديدم همه آنها به شمش طلا هستند! دوباره با عجله بازگشتم. وقتى مرا ديدند، فرمود: آيا حجت برايت تمام شد؟ حقيقت را ديدى؟ نابينائيت برطرف شد؟ و مرا شناختى؟

عرض كردم: قسم به خدا كه شما را نشناخته ام!

فرمود: من مهدى هستم. من قائم زمان مى باشم كه زمين را پس از آن كه ظلم و جور انباشته شد، پر از عدل و داد مى كنم. زمين هيچ گاه از حجت خالى نمى ماند، و مردم بيش از آنچه كه بنى اسرائيل در تيه «بيابان» ماندند - حدود چهل سال - دفترت غيبت باقى نخواهند ماند. روزهاى ظهورم آشكار شده است. اين (خبر) امانتى در گردن تو است. آن را به برادران اهل حق خود بازگو كن! (112)

## در جستجوى يار!

على بن محمد بن احمد بن خلف مى گويد:

از شهر «فسطاط» به قصد حج با گروهى از ملازمانم خارج شدم. در منزل دوم كه «عباسيه» نام داشت، براى استراحت و نماز توقف كردم و در مسجدى كه آنجا براى مسافرين ساخته شده بود، با غلامى كه به زبان عربى آشنا نبود، مشغول نماز شديم و غلامان ديگر هر كدام پى كارى رفتند.

در گوشه اى از مسجد، پيرمردى را ديدم كه مرتب ذكر مى گفت: هنگام ظهر، اول وقت، نماز گزاردم. پس از نماز، دستور دادم تا غذا حاضر كنند. آن پيرمرد را دعوت به صرف غذا نمودم. او نيز پذيرفت. بعد از ناهار، از او نام خودش و پدرش و شهر و شغلش را جويا شدم.

گفت: من محمد بن عبيدالله و اهل قم هستم. سى سال است كه در جستجوى حق همه جا را زير پا نهاده ام، و حدود بيست سال است كه ساكن مكه و مدينه هستم و درباره اخبار و آثار ظهور امام زمان عليه‌السلام تحقيق مى كنم.

در سال 293 هجرى قمرى، روزى پس از طواف و اداى نماز در مقام ابراهيم به خواب رفتم، در آن حال صدايى شنيدم كه تا آن زمان ترنمى به زيبايى آن به گوشم نرسيده بود. برخاستم. جوانى را ديدم زيبا و گندم گون با قامتى كشيده مشغول راز و نياز با خالق كارساز است. منتظر ماندم تا اينكه نمازش به پايان رسيد و از مسجد خارج شد.

در پى او روان شدم. به طرف كوه صفا رفت و سعى بين صفا و مروه را آغاز نمود. در آن لحظه به دلم الهام شد كه اى غافل! او خود صاحب الزمان عليه‌السلام بوده است.

بعد از فراغت از سعى، به طرف دره اى سرازير شد. من نيز همچنان در پى او مى رفتم. وقتى كاملا به او نزديك شدم، مرد سياه پوست و قوى هيكلى سر راهم سبز شد، و فرياد مهيبى برآورد كه: خداوند تو را عافيت دهد، چه مى خواهى؟

من ترسيدم و درجا خشكم زد، و حضرت عليه‌السلام از نظرم ناپديد شد.

همانجا مدتى ماتم برد. وقتى به خودم آمدم ديدم تنها هستم. برگشتم و خود را ملامت مى كردم كه چرا از آن مرد سياه پوست ترسيدم.

از آن پس، با افسردگى خلوت گزيدم و بسيار تضرع مى نمودم. از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى خواستم كه مرا در نزد خداوند شفاعت فرمايد تا سعيم ضايع نشود و چيزى كه باعث آرامش قلبى و بصيرت من مى شود، براى من آشكار سازد.

دو سال بعد، در مدينه به زيارت قبر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مشرف شدم، و در رواقى كه بين قبر و منبر قرار داشت، نشسته بودم، خوابم برد. بعد از چند دقيقه، احساس كردم كسى مرا تكان مى دهد. چشم گشودم، ديدم كه همان مرد سياه پوست است. گفت: حالت چه طور است؟ چه خبر؟

گفتم: الحمدالله، چرا با من چنين كردى؟

گفت: مرا نكوهش نكن! من مأمور بودم كه با تو آن گونه سخن بگويم. با اين حال، تو به خير كثير رسيدى. خوشا به حالت! خدا را به خاطر آنچه ديده اى شكر كن! راستى فلانى چه مى كند؟

او يكى از دوستان مرا كه اهل بصيرت بود، نام برد.

گفتم: در برقه قم است.

گفت: مى دانم. فلانى چه طور؟ او چه مى كند؟

اين بار نيز يكى از دوستان مرا كه اهل شب زنده دارى و بصيرت بود، نام برد.

گفتم: در اسكندريه است.

به همين ترتيب چند نفر ديگر از دوستانم را نيز نام برد و يك يك از احوال آنان جويا شد. سپس گفت: نقفوز چه مى كند؟

گفتم: من او را نمى شناسم.

گفت: چطور نمى شناسى؟ او اهل روم است. خدا او را هدايت مى كند تا از قسطنطنيه فاتح خارج مى شود.

دوباره از حال مردى پرسيد كه باز نيم شناختمش.

او گفت: او هم اهل «هيت» و از ياران صاحب الزمان عليه‌السلام است.

اكنون به نزد دوستانت برو و بگو كه اميدوارم خداوند به زودى اجازه نجات مستضعفين و انتقام و از ظالمين را به ما عنايت فرمايد.

من نيز گروهى از ياران را ملاقات كرده و پيام حضرت عليه‌السلام را به ايشان رساندم. اينك به تو ابلاغ مى كنم كه خود را به مشقت نيانداخته و درگوشه اى مشغول عبادت خدا باش كه ظهور حضرت عليه‌السلام نزديك است. ان شأ الله.

وقتى سخنان پيرمرد به پايان رسيد، به خازنم گفتم كه پنجاه سكه طلا بياورد و از پيرمرد خواستم كه آنها را قبول كند.

او گفت: اى برادر! خداوند چيزى را كه به آن نياز ندارم بر من حرام كرده است كه از تو بگيرم. همچنان كه جايز نموده است كه هرگاه حاجتى دارم از تو بگيرم.

به او گفتم: اين ماجرايى را كه به من تعريف كردى آيا به كسى ديگر اطرافيان خليفه نيز بازگو كرده اى؟

گفت: آرى، به برادرت احمد بن حسين همدانى گفتم، وى دست از زندگى پر ناز و نعمت خود در آذربايجان برداشته و به اميد ملاقات حضرت عليه‌السلام به حج مشرف شد. اميرالمؤمنين ركزويه بن مهرويه او را به قتل رساند.

همانجا از پيرمرد جدا شديم و به طرف مرز به راه افتاديم. وقتى به اميد مكه رسيديم، اعمال حج را به جاى آورديم. و از آنجا به مدينه رفتيم. در مدينه شخصى از سادات هاشمى زندگى مى كرد و مشهور بود كه اطلاعاتى در خصوص حضرت عليه‌السلام دارد. نام او طاهر و از اولاد حسين اصغر بود.

من براى كسب اطلاعات نزد او رفته و با او مأنوس شدم. كم كم به من اعتماد پيدا كرد و دانست كه در اعتقادم راسخ هستم. آنگاه به او گفتم: اى فرزند رسول خدا! تو را به به حق پدران پاكت قسمت مى دهم! آنچه درباره حضرت عليه‌السلام مى دانى، به من بياموز. زيرا افرادى كه مورد اطمينان شما نيز هستند، به من خبر داده اند كه قاسم بن عبدالله بن سليمان بن وهب به خاطر اعتقادات شيعى من، مى خواهد كه مرا دستگير نموده و به قتل برساند. گروهى نيز دائما او را به اين كار ترغيب مى كنند. اما تا كنون خداوند مرا محفوظ داشته است.

او گفت: اى برادر! آنچه را كه از من مى شنوى، پنهان كن! خير در اين كوه است، كسانى مى توانند آن عجايب را ببينند كه شب هنگام توشه اى برداشته و به جايى كه خود مى شناسند، مى روند. ما نيز بيش از اين اجازه تحقيق امر حضرت عليه‌السلام را نداريم.

آنگاه با او خداحافظى نموده و برگشتم. (113)

## دوست دارى امام زمانت را ببينى؟

يوسف بن احمد جعفرى مى گويد:

سال 306 هجرى قمرى به قصد مراسم حج به مكه مشرف شدم، پس از اداى مناسك حج، در مكه مقيم شدم، تا سال 309 در مكه ماندم. پس از آن، به قصد مراجعت به شام از مكه خارج شدم.

يك روز پس از آن صبح، در راه غافل شدم و نماز قضا شد، پياده شدم تا قضاى آن را به جاى آورم. ناگاه متوجه شدم كه چهار نفر كمى آن طرف تر كنار محمل و شترى ايستاده اند. با تعجب به آنها خيره شدم.

يكى از آنها گفت: چرا با تعجب نگاه مى كنى؟ نمازت را ترك كرده و با مذهبت مخالفت نموده اى!

به او گفتم: تو از كجا مى دانى كه مذهب من چيست؟

گفت: دوست دارى كه امام زمانت عليه‌السلام را ببينى؟

گفتم: آرى.

او با دست خود يكى از آن چهار نفر را كه بسيار زيبا بود و چهره اى طلايى و گندم گون داشت و اثر سجده بر پيشاپيش پيدا بود به من نشان داد.

من گفتم: امام زمان عليه‌السلام براى خود علائمى دارد.

او گفت: چگونه مى خواهى به تو ثابت شود كه او امام زمان عليه‌السلام است؟ دوست دارى شتر با محملش يا محمل به تنهايى به آسمان برود؟

گفتم: هر كدام كه باشد، فرقى نمى كند.

آنگاه ديدم شتر با بارش به سوى آسمان بالا رفت!! (114)

## نوجوانى با مهابت!

احمد بن عبدالله هاشمى مى گويد:

روزى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام وفات يافت، به منزل ايشان رفتم. جنازه را همراه عده اى كه جمعا چهل نفر مى شديم، بيرون آورده و منتظر اقامه ميت بودم.

ناگاه نوجوانى كه حدودا ده ساله بود به نظر مى آمد و ردايى بر دوش انداخته، با پاى برهنه، بيرون آمد.

او چنان مهابتى داشت كه ما بدون آن كه بشناسيمش، به احترام او به پا خاستيم. آنگاه در مقابل جنازه ايستاد و همه مردم منظم و به صف شدند و به او اقتدا نودند، و پس از آن كه نماز ميت را به جاى آورد، وارد خانه ديگرى شد. (115)

## آقا را عصر روز عرفه ديدم!

ابو نعيم محمد بن انصارى مى گويد:

سال 292 هجرى قمرى براى انجام اعمال حج، به مكه مكرمه مشرف شدم. روز ششم ذى الحجه، همراه گروهى كه حدودا سى نفر بودند، بين ركن يمانى در پشت كعبه كه «مستجار» نام داشت، نشسته بودم. همه آنها را مى شناختم، يكى از آنها محمد بن قاسم علوى بود كه سخت به امامت حضرت حجت بن الحسن عليه‌السلام و غيبت ايشان اعتقاد و اخلاص داشت.

در اين بين، جوانى را ديدم كه از طواف خارج شد و به طرف ما آمد، در حالى كه دو حوله احرام به خود پيچيده و نعلين خود را به دست گرفته بود وقتى به نزديكى ما رسيد، چنان جذاب و با مهابت بود كه ناخود آگاه همه از جا برخاستيم. او سلام نمود و در ميان ما نشست. ما به دور او حلقه زديم.

آنگاه نگاهى به اطراف نمود و فرمود: آيا مى دانيد كه عبدالله عليه‌السلام در دعاى «الحال» چه مى فرمود؟

گفتيم: چه مى فرمود؟

گفت: مى فرمود:

«اللهم انى اسئلك باسمك الذى به تقوم السمأ و به تقوم الارض و به تفرق بين الحق والباطل و به تجمع بين المتفرق و به تفرق بين المجتمع، و به احيت عدد الرمال و زنه الجبال وكيل البحار. ان تصلى على محمد و آل محمد و ان تجعل لى من امرى فرجا و (مخرجا)»

«پروردگارا، به حق نامت كه نگاهدارنده آسمان و زمين و جدا كننده حق و باطل و جمع آورنده متفرق، و پراكنده كننده مجتمع، و شمارنده تعداد ريگها و سنگينى كوهها و حجم درياهاست، از تو مى خواهم كه بر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و آل او درود فرستى، و در امر من گشايش و رهايى قرار دهى».

آنگاه از جا برخاست، ما نيز به احترامش برخاستيم. او از ما جدا شد و به طواف پيوست. آن روز را فراموش كرديم كه نام او يا چيز ديگرى را بپرسيم.

فردا همانجا و همان موقع دوباره او را ديدم كه از طواف خارج شد و به سوى ما آمد و ما مثل ديروز مبهوت او شديم.

او پس از همان تشريفات، دوباره فرمود: آيا مى دانيد كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام بعد از هر نماز واجب چه مى فرمود؟

عرض كرديم: چه مى فرمود:

فرمود: مى گفتند:

اليك رفعت الاصوات و دعيت الدعوات و لك عنت الوجوه و لك خضعت الرقاب و اليك التحاكم فى الاعمال يا خير من سئل! و يا خير من اعطى! يا صادق! يا بارى! اى من لايخلف المعياد! يا من امر باالدعا و وعد بالاجابه! يا من قال (ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ) (116) يا من قال: (وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ) (117) و يا من قال: (قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ) (118) لبيك و سعديك، ها انا بين يديك، المشرف و انت القائل (لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا) (119).

«پروردگارا! ناله ها به درگاه تو بلند است، و دعاها به بارگاه تو عرضه مى شود. چهره ها در مقابل تو خاكسارند، و گردنها در حضور تو افكنده، و تمامى كارها به حكم تو در اجرا است.

اى بهترين مسئول و نيكوترين عطابخش! اى راستگو! اى بلند مرتبه! اى كسى كه در وعده خلاف نمى كنى! و اى كسى كه امر به دعا نموده و خود وعده اجابت داده اى! اى كسى كه گفت: «بخوانيد مرا تا اجابت كنم شما را» اى كسى كه گفت: «هنگامى كه بندگانم از من چيزى بخواهند، من به آنها نزديكم و دعاى كننده را آن هنگام كه دعا مى كند، اجابت مى كنم. پس بايد از من طلب اجابت كنند و به من ايمان بياورند باشد كه رشد داده شوند».

و كسى كه گفت: «اى بندگان من كه بر خود اسراف نموده ايد! از رحمت خدا نااميد نباشيد! همانا تمام گناهان را مى بخشايد كه او عزيز و مهربان است».

اينك من دعوت تو را اجابت نموده و در مقابلت ايستاده ام. در حالى كه بر خود اسراف نموده ام و تو فرموده اى كه از رحمت خدا نااميد نباشيد! همانا خدا تمام گناهان را مى بخشايد».

آنگاه در سجده شكر مى فرمود:

«يا من لايزيده كثره العطا لا سعه و عطأ! يا من لاينفذ خزائينه! يا من له خزائن السماوات و الارض! يا من له خزائن مادق و جل! لا يمنعك اسأتى من احسانك! انت تفعل بى الذى انت اهله! فانت اهل الجود و الكرم و العفو و التجاور. يا رب! يا الله! لا تفعل بى الذى انا اهله! فأنى اهل العقوبه و قد استحقتها. لا حجه لى ولاعذر لى عندك. ابوء لك بذنوبى كلها و اعترف بها كى تعفو و انت اعلم بها منى. ابوء لك بكل ذنب اذبنته و كل خطيئه احتملتها و كل سيئه عملتها رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انك انت الاعز و الاكرم».

«اى كسى كه ثروت عطايش موجود كرامت و عطايى ديگر است! اى كسى كه گنجينه هايش پايان ناپذير است! اى كسى كه تمام گنجينه هاى آسمان و زمين متعلق به اوست! اى كسى كه تمام گنجينه هاى ريز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نيست. تو به شايستگى خويش كه بخشش و كرم و گذشت و بخشايشى است، با من رفتار كن.

پروردگارا! خداوندا! آن گونه كه من شايسته و سزاوار هستم با من رفتار مكن كه همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زيرا هيچ دليل و بهانه اى ندارم. از تمام گناهانم (به سوى تو) باز مى گردم و به تمام آنها اعتراف مى كنم تا تو مرا ببخشايى و تو خود از من به گناهانم داناترى، و باز مى گردم (به سوى تو) از هر گناهى كه مرتكب شده ام و خطايى كه نموده ام و هر زشتى كه آشكار نمودم.

پروردگارا! مرا ببخشاى و بر من رحم كن و از آنچه مى دانى، درگذر كه همانا تو گرامى تر و بزرگوارترى».

آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما كه مبهوت مانده بوديم. برخاسته و با ديدگان خويش او تا پيوستن به طواف بدرقه كرديم.

دوباره فردا، همانجا و همان موقع، بازگشت. ما كه ديگر دلباخته او شده بوديم، پس همان تشريفات، گوش جان به او داديم.

فرمود على بن الحسن عليه‌السلام همين جا با دست به سنگ زير ناودان كعبه اشاره نمود و در سجده فرمود:

«عبيدك بفنائك، مسكينك بفنائك، فقيرك بفنائك، سائللك بفنائك، يسألك ما لا يقدر عليه غيرك.»

«بنده كوچك فانى در تو، مسكين فانى در تو، فقر فانى در تو، گداى فانى در تو، آنچه را مى خواهد كه غير از تو كسى نمى تواند آن را برآورده سازد».

آنگاه رو به محمد بن قاسم علوى كرد و فرمود: اى محمد بن قاسم! تو به خيرى ان شأ الله!

ما كه تمام گفته هاى او را بر لوح دل محفوظ نموده بوديم، و الهام الهى ما را در اين امر يارى نموده بود، ديديم كه از مقابل ديديگان ما گذشت و مشغول طواف شد. اما هيچ كدام متوجه نشديم كه لااقل نام و نشان او را جويا شويم.

ناگاه يكى از حاضرين كه ابو على محمودى نام داشت، گفت: آيا او را شناختيد؟ به خدا قسم! او امام زمان عليه‌السلام شما بود.

ما گفتيم: تو از كجا مى دانى!؟

گفت: (من يك بار او را ديده ام. آنگاه داستان تشرف خود را چنين تعريف نمود:)

مدت هفت سال بود كه به درگاه خداوند تضرع و التماس مى نمودم كه بتوانم صاحب الزمان عليه‌السلام را به چشم خود ببينم. تا اين كه در ايام حج، عصر روز عرفه، همين آقا را ديدم كه مشغول دعا بود و همين دعايى را كه شنيديد، مى خواند.

او پرسيدم:

- شما كيستيد؟

- يك نفر از مردم.

- از كدام مردم؟

- از اعراب.

- از كدام گروه عرب؟

- از اشراف عرب.

- از كدام گروه اشراف؟

- از بنى هاشم.

- از كدام تيره بنى هاشم؟

- از برترين و نورانى ترين آنها.

- از كدام شخص؟

از آن كه سرها را مى شكافت و طعامها مى داد و نماز مى گزارد در حالى كه مردم در خواب بودند.

دانستم كه او علوى است. به همين خاطر محبت او در دلم جاى گرفت.

ناگاه از مقابل چشمانم ناپديد شد و نفهميدم به كدام سو رفت. از كسانى كه آن اطراف بودند، پرسيدم: آيا اين مرد علوى را مى شناختيد؟

گفتند: آرى، او هر سال با پاى پياده با ما به حج مى آيد.

پيش خود گفتم: سبحان الله! من هيچ اثرى از پياده روى در پاهاى او نديدم.

وقتى به مشعر بازگشتم، بسيار اندوهگين بودم كه چرا به اين زودى از او جدا شدم؟

آن شب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را در خواب ديدم. فرمود: اى احمد! آن را كه در جستجويش بودى، ديدى؟

عرض كردم: آقا جان! او كه بود؟

فرمود: كسى را كه شب قبل ديدى، صاحب زمان تو بود.

وقتى ابوعلى داستان تشرف خود را تمام كرد، ما با حسرت و ناراحتى او را سرزنش كرديم كه چرا به موقع به ما نگفتى؟

گفت: نمى دانم چه طور شد. تا زمانى كه شما شروع به سخن نكرديد، اصلا به يادم نيامد كه او كه بود؟ (120)

## در جستجوى محبوب!

على بن ابراهيم مهزيار (مازيار) اهوازى مى گويد:

بيست مرتبه به حج مشرف شدم و در همه آنها در جستجوى محبوبم، امام زمان عليه‌السلام بودم. اما به مقصود نرسيدم.

نا اميد شدم و تصميم را گرفتم، در بستر خوابيده بودم كه ناگاه شنيدم هاتفى مى گفت:

اى على بن ابراهيم! حق تعالى به تو اجازه حج فرمود!

چنان از اين بشارت عجيب مسرور شدم كه هوش از سرم رفت و از خود بى خود شدم. هنگام صبح فقط به ماجراى آن شب و آن بشارت مى انديشيدم. به سرعت خود را براى سفرى دوباره آماده كردم و تا رسيدن موسم حج لحظه شمارى مى نمودم.

وقتى موسم حج فرا رسيد، كارهايم را رو به راه كرده و به طرف مدينه و به راه افتادم. در طول راه تنها به ديدار محبوبم مى انديشيدم.

وقتى به مدينه رسيدم، سراغ محبوبم را از همه گرفتم و به همه جا سر زدم، امام هيچ نشانه اى نيافتم و هيچ خبرى به گوشم نرسيد.

مدتى در مدينه سرگشته و حيران ماندم. سپس به طرف مكه به راه افتادم. در راه به «جحفه» رسيدم. بعد از يك روز اقامت، با نا اميدى و حسرت از آنجا نيز خارج شدم. چهار ميل فاصله بين حجفه و غديرخم را طى كرده و به مسجد غدير رسيدم و در آنجا نماز خواندم. آنگاه صورت بر خاك نهاده و به شدت گريستم.

با حالت شوريدگى و پريشانى از غديرخم به طرف «عسفان» به راه افتادم، و رنجور و خسته به مكه رسيدم. (اعمال حج را به جا آوردم).

روزها مى گذشت و من در راز و نياز مى سوختم و مى گريستم كه:

تا اين كه شبى در حين طواف به جوانى كه چون گل معطر و زيبا بود، برخوردم. او به آرامى قدم بر مى داشت و گرد كعبه طواف مى نمود. مهرش به دلم افتاد. به طرف او حركت كردم و با دست او را متوجه خود نمودم. گفت:

- اهل كجايى؟

- اهل عراق.

- كجاى عراق؟ - اهواز.

- «ابن خضيب» را مى شناسى؟

- خدا او را رحمت كند. وفات يافت.

- خدا او را رحمت كند. چه شبها كه بيدارى مى ماند! و چه بسيار گريست! و اشك از ديدگانش جارى بود. آيا «على بن ابراهيم مهزيار» را نيز مى شناسى؟

- خودم هستم.

- اى ابوالحسن! خدا تو را زنده نگهدارد. آن يادگارى را كه از امام حسن عسكرى عليه‌السلام با خود داشتى، چه كردى؟

- اكنون به همراه دارم.

آنگاه دست در گريبان نموده و آن را بيرون آوردم. وقتى آن را ديد، نتوانست از گريه خود خوددارى كند و به شدت گريست آن قدر كه حوله احرامش تر شد.

گفت اى پس مهزيار! اكنون مى توانى مولايت را ببينى. به اقامتگاهت بازگرد و خود را آماده كن! وقتى شب، چادر سياه خود را به سر كشيد و مردم در تاريكى فرو رفتند به طرف دره «بنى عامر» حركت كن! آنجا مرا ملاقات خواهى نمود.

من كه از شادى در پوست خود نمى گنجيدم به طرف منزلم به راه افتادم. هنگامى كه زمان وعده فرا رسيد، بارم را بسته و بر مركب نهادم و آن را محكم بستم و به سرعت به راه افتادم.

وقتى به وارد دره بنى عامر شدم، آن عزيز را ديدم كه مى گفت: اى ابوالحسن! بيا.

با تمام وجود به سويش رفتم. هنگامى كه به او نزديك شدم، در سلام پيشى گرفت و گفت: اى برادر! با ما راه بيا!

به اتفاق به راه افتاديم و در راه از سخنان او بهره مند شده و لذت بردم. كوههاى عرفات را پشت سر گذاشته و از ارتفاعات «منا» نيز عبور كرديم. نزديك فجر به ميان بلندى هاى «طائف» رسيديم همانجا فرمود تا پياده شويم و نماز شب را به جاى آوريم.

پس از نافله شب، مرا به خواندن نماز «وتر» و سجده شكر تعقيبات نماز تشويق نمود.

بعدها نيز به همان ترتيب نماز شب را به جاى مى آوردم، و اين خوش ‍ را از او به يادگار دارم. پس از اتمام نماز، دوباره به راه افتاديم.

وقتى به بلندى هاى كوه طائف رسيديم، گفت: چيزى مى بينى؟

گفتم: آرى! تلى را مى بينم كه خيمه اى زيبا بر روى آن برپاست، و نورى از آن ساطع است كه روح را به اهتزاز در مى آورد.

او گفت: اميد و آرزو آنجاست. اى برادر! با ما راه بيا!

به اتفاق به راه افتاديم، و از آن بلندى كه بوديم، سرازير شديم. وقتى به نزديكى خيمه رسيديم، گفت: پياده شو! كه اينجا شركشان، ذليل و جباران خاضع هستند. زمام ناقه را نيز رهاكن!

گفتم: آن را به كه بسپارم؟

گفت: اين جا حرم قائم عليه‌السلام است و جز مومن كسى وارد و خارج نمى شود.

زمام شتر را رها كردم، با هم به طرف خيمه حركت كرديم تا مقابل در خيمه رسيديم. از من خواست منتظر بمانم خود وارد خيمه شد، و چند لحظه بعد بازگشت و گفت: داخل شو! گورايت باد اين سلامت.

وارد آن خيمه شاهى شدم، وقتى شمايل مباركش را ديدم نه عقل ماند و نه هوش.

حضرت را ديدم در حالى كه لباس كاملى از جنس برد يمانى به تن داشت كه قسمتى از آن را بر روى شانه هايش انداخته بود. صورتش ‍ چون گل سرخى بود كه شبنم صبحگاهى بر آن نشسته و بر گلبرگهاى لطيفش سنگينى كرده باشد. قامتش چون سرو روان و استوار و چون ساقه ريحان لطيف پاكيزه بود، نه بسيار بلند و نه بسيار كوتاه، ابروانش كشيده، صورتش گرد، بينى اش باريك و برآمده، گونه هايش ‍ هموار و برطرف راست صورتش خالى كه چون دانه مشك سياه بر سطح سفيد عنبر بود.

سلام كردم. حضرت عليه‌السلام پاسخى نيكوتر فرموده و مرا مخاطب ساخته و پرسيدند:

مردم عراق چه مى كنند؟

- آقا جان! پيراهن ذلت پوشيده و در ميان آن گروه، خوار و بى مقدارند.

- اى فرزند مازيار (مهزيار)! در آينده همان طور كه آنها بر شما مسلط شدند، شما بر آنها مسلط خواهيد شد. آنگاه آنها خوار و بى مقدار خواهند شد.

- آقا جان! اين سرزمين كه در طول وطن گزيده ايد بسيار دور است، و آنچه مى فرماييد، نيازمند زمانى طولانى است.

- اى فرزند مازيار (مهزيار) پدرم امام حسن عسكرى عليه‌السلام از من پيمان گرفته است كه در ميان گروهى كه خداوند بر آنها غضب نموده و در دنيا و آخرت محكوم به تباهى هستند، و دچار عذابى دردناك خواهند شد؛ نباشم. و امر فرموده است كه جز در كوههاى صعب العبور و سرزمينهاى خالى از سكنه، مقيم نباشم.

قسم به خدا! مولا شما امام حسن عسكرى عليه‌السلام در تقيه بود، و وصيت نموده كه من نيز چنين باشم. پس من تا زمانى كه اجازه خروج بيابم در تقيه هستم.

- آقا جان؟ كى اين امر اتفاق مى افتد؟

- هنگامى كه بين شما و راه كعبه فاصله بيفتد، و ماه خورشيد جمع شوند و سيارگان و ستارگان، گرد آن دو در گردش باشند.

- كى اين واقعه روى مى دهد؟ اى فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله!

- فلان سال «دابه الارض» - لقب حضرت عليه‌السلام - از ميان صفات و مروه خارج مى شود و در حالى كه عصاى موسى عليه‌السلام و انگشتر سليمان عليه‌السلام با اوست، مردم را به سوى محشر سوق مى دهد!

مدتى نزد حضرت عليه‌السلام ماندم تا اين كه حضرت عليه‌السلام اجازه مرخصى فرمودند در حالى كه به هيچ وجه به ياد بازگشت نبودم. (با اندوه فراوان) به طرف منزلم به راه افتادم، از مكه به طرف كوفه به راه افتادم و در اين مسير غلامى كه جز خير از او نديدم، مرا همراهى مى كرد. (121)

## چيزى بر مردم پوشيده نمى ماند!

يكى از مأمورين حكومتى كه در اطراف بغداد خدمت مى كرد، مى گويد:

غلام جعفر كذاب را كه در «سيما» نام داشت و از معتمدين خليفه بود، در سامرا ديدم كه در خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام را مى شكست.

ناگاه جوانى از خانه چه مى كنى؟

سيما گفت: جعفر كذاب گمان دارد كه پدرت وفات يافته و فرزندى از خود به جاى نگذاشته است. اگر مى دانستم كه اينجا خانه تو است، باز مى گشتم. آنگاه از خانه خارج شد.

وقتى على بن قيس اين موضوع را مى شنودت از يكى از خدام خانه امام، مطلب را جويا مى شود. او مى گويد: چه كسى اين موضوع را به تو گفته است؟

على ين قيس مى گويد: يكى از مأمورين بغداد.

و او مى گويد: چيزى بر مردم پوشيده نمى ماند! (122)

## وضع زندگى ات چه طور است؟

ابوذر، احمد بن محمد - كه زيدى مذهب بود - مى گويد: پدرم، ابو سوره، محمد بن حسن بن عبدالله تميمى مى گفت:

روزى در قصر متوكل عباسى كه از آثار باستانى بوده و در سامرأ قرار داشت و معروف به «حير» بود، جوان زيبايى را ديدم كه مشغول نماز است. (منتظر ماندم تا نمازش به پايان برسد. وقتى نمازش را تمام كرد، برخاست و) خارج شد. من هم به دنبال او خارج شدم. همچنان در پى او رفتم كه به منبع آب شهر رسيديم.

آنگاه رو به من كرد و گفت: اى ابا سوره! كجا مى روى؟

- به كوفه.

- با چه كسى؟

- با مردم.

- نمى خواهى دسته جمعى برويم؟

- (غير از ما دو نفر) ديگر چه كسى همراه ما خواهد بود؟

- نمى خواهيم كسى ديگر با ما باشد. راستى وضع زندگى ات چه طور است؟

- تنگدستم و عيالوار.

- وقتى به كوفه رسيدى، برو به نزد شخصى به نام «على بن يحى زارى» و به او بگو: آن مرد به تو مى گويد: صد دينار از هفتصد دينارى كه فلان جا دفن كرده اى به ابو سوره بده!

- اگر پرسيد آن مرد كيست؟ چه بگويم؟

- بگو (م ح م د) بن حسن.

- به من به دنبالت مى آيم.

همان شب با هم به طرف كوفه به راه افتاديم. همين طور با هم رفتيم تا هنگام سحر به «نواويس» - كه نزديك كربلا بود - رسيديم و (براى استراحت و نماز) نشستيم. او حفره اى در زمين با دست كند.

ناگاه آب از آن جوشيد وضو ساخت و سيزده ركعت نماز خواند.

پس از نماز به راه افتاديم و به «قبور سهله» رسيديم. آن گاه او گفت: نگاه كن! آن جا منزل تو است، اگر مى خواهى، برو!

و با دست منزل مرا در كوفه نشان داد، با او خداحافظى نموده و به منزل على بن يحى رفتم وقتى در زدم، كنيزى گفت: كيست؟

گفتم: به ابوالحسن على بن يحى بگو كه ابو سوره آمده است!

از داخل خانه شنيدم كه على بن يحى مى گويد: ابوسوره كيست؟

و با من چه كار داد؟

وقتى كه خارج شد سلام كردم. و موضوعى را به اطلاعش رساندم. او فورا به خانه برگشت و آن صد دينار را برايم آورد و گفت: با او دست هم دادى؟

گفتم: آرى!

او دست مرا گرفت و روى چشمش نهاد و به صورتش كشيد! (123)

## در آرزوى ملاقات!

زهرى مى گويد:

سال ها آرزوى ملاقات صاحب الامر عليه‌السلام را داشتم و در اين راه زحمت فراوان كشيدم و پول زيادى خرج كردم. اما موفق نشدم. تا اين كه به محضر محمد بن عثمان، نايب دوم امام زمان عليه‌السلام رفتم و مشغول خدمت شدم.

روزى از ايشان پرسيدم كه آيا مى توانم امام عليه‌السلام را ملاقات كنم؟

او گفت: به اين مقصود نخواهى رسيد.

من از فرط تا اميدى و اندوه به پاى ايشان افتادم. وقتى حال مرا ديد، گفت: صبح اول وقت بيا!

فردا صبح اول وقت! به خدمت ايشان مشرف شدم. او به استقبال من آمد. در همان حال جوانى را ديدم كه چهره ام به زيبايى او نديده و عطرى خوشبوتر از رايحه وجودش به مشامم نرسيده بود. لباسى مانند تجار به تن كرده و چيزى وجودش به مشام نرسيده بود. لباسى مانند تجارى به تن كرده و چيزى در آستين نهاده بود. چنان كه تجار معمولا اشيأ گران بهاى خود را در آستين مى نهند.

وقتى نظرم به او افتاد، به طرف محمد بن عثمان برگشتم. او با اشاره تمام وجود مرا به آتش كشيد.

و به من فهماند كه آن كه را مى جستى اكنون در مقابلت نشسته است.

از امام عليه‌السلام سئولاتى نموم و ايشان پاسخ فرمود و بسيارى از آنچه را كه مى خواستم بپرسم، نپرسيده جواب فرمود.

آن گاه برخاستند و خواستند كه وارد اتاقى ديگر شوند كه در اين مدتى كه در نزد محمد بن عثمان بودم، اصلا متوجه آن اتاق نشده بودم.

در اين حال، محمد بن عثمان گفت: اگر مى خواهى چيز ديگرى بپرسى، بپرس كه بعد از اين ديگر امام عليه‌السلام را مشاهده نخواهى كرد. به طرف حضرت عليه‌السلام شتافتم تا سوالاتى ديگر كنم، اما امام عليه‌السلام توجه نكرد و داخل اتاق شد و آخرين جمله اى كه فرمود اين بود:

ملعون است، ملعون است كسى كه نماز مغرب را آن قدر به تأخير اندازد كه ستارگان در آسمان آشكار شوند، و ملعون است، ملعون است كسى كه نماز صبح را آن قدر به تأخير اندازد كه ستارگان در آسمان ناپديد شوند. (124)

## اى آقاى اهل بيت!

اسماعيل بن على مى گويد:

هنگامى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام در بستر شهادت بود، به عيادت آن بزرگوار مشرف شدم. در محضر آن حضرت بودم كه به خادم خود «عقيد» (125) فرمود: اى عقيده كمى برايم جوشانده مصطكى تهيه كن!

او نيز مشغول تهيه جوشانده شد. در اين حال، نرجس خاتون - همسر امام حسن عسكرى عليه‌السلام و مادر امام زمان عليه‌السلام - نيز تشريف آورد.

وقتى عقيد ظرف جوشانده را به حضرت عليه‌السلام تقديم كرد، ايشان سعى كرد كه آن را بنوشد ولى دستان مباركش چنان مى لرزيد كه ظرف به دندان هاى نازنينش مى خورد، امام عليه‌السلام ناچار ظرف را كنار نهاده، به عقيد فرمود: وارد آن اتاق شو! طفلى را مى بينى كه در سجده است، او را به نزد من بياور.

عقيد مى گويد: وقتى وارد آن اتاق شدم، طفلى را ديدم كه در سجده است و انگشت اشاره خود را به سوى آسمان گرفته است.

من سلام كردم و او نماز خود را كوتاه نمود.

عرض كردم: مولايم، شما را مى طلبد.

در اين حال نرجس خاتون عليها السلام نيز وارد شد، و دست او را گرفته و به اتفاق به نزد حضرت عليه‌السلام برگشتيم.

وقتى آن طفل را به خدمت امام عليه‌السلام آوردند، در زيبايى او دقت كردم. چهره اى چون مرواريد سفيد داشت، موهايش كوتاه و مجعد و ميان دندان هايش باز بود.

وقتى چشم امام حسن عسكرى عليه‌السلام به او افتاد، گريست و گفت: اى آقاى اهل بيت! كمك كن تا اين آب را بنوشم كه به زودى به جوار رحمت پروردگار خواهم پيوست.

آنت طفل، ظرف جوشانده مصطكى را برداشت و به لب هاى امام حسن عسكرى عليه‌السلام نزديك نموده و ايشان نوشيدند.

وقتى حضرت عليه‌السلام جوشانده را ميل نمود، فرمود: مرا براى نماز آماده كنيد.

آن طفل دستمالى در دامن امام عليه‌السلام پهن كرد و كمك نمود تا حضرت عليه‌السلام وضو گرفته و مسح نمود. آن گاه امام حسن عسكرى عليه‌السلام رو به آن طفل نموده و فرمود:

فرزندم! تو را بشارت مى دهم كه همانا تو صاحب و امام زمانى، و آن كه او را «مهدى» مى نامند تو هستى، و حجت خدايى در روى زمين و فرزند و جانشين من هستى، و از من متولد شده اى، و نامت «م ح م د ابن حسن بن على بن محمد بن على بن موسى بن جعفر بن محمد بن على بن حسين بن على بن ابى طالب» است. و از فرزندان خاتم الانبيأ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله هستى، و تو خاتم امامان طاهرين هستى.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ظهور تو را بشارت داده، و او تو را نام گذارى نموده، و كنيه عطا فرموده است، و پدرم نيز به همين ترتيب از من پيمان گرفته است همان طور كه خود از پدران طاهرين گذشته ات آن را به ارث برده است كه درود خداوند، پروردگار حميد و مجيد بر اهل بيت باد.»

امام حسن عسكرى عليه‌السلام بعد از بيان اين سخنان، وفات كرد. (126)

## به اميد ديدار يار!

يعقوب بن يوسف غسانى مى گويد:

سال 281 هجرى قمرى بودم، مردى خراسانى كه زبان عربى را خوب بلد نبود، نامه اى از امام عليه‌السلام همراه با سى دينار برايم آورد كه در آن نامه، امام زمان عليه‌السلام امر فرموده بود كه آن سال به حج شوم.

من نيز سال ها آرزوى ملاقات ايشان را داشتم، به اميد ديدن آن حضرت عليه‌السلام به قصد حج خارج شدم. ده سكه از آن پول را - كه امام فرستاده بود و شش سكه آن به نام حضرت رضا عليه‌السلام ضرب شده بود - نگه داشتم، و نذر كردم كه آن ها را در مسجد الحرام در مقابل مقام ابراهيم عليه‌السلام بيندازم.

وقتى به كه رسيديم، يكى از همراهان ما - كه بيش تر سنى بودند - خانه حضرت خديجه را كه معروف به «دار الرضا (عليه السلام») بود و در كوچه اى در بازار «اليل» قرار داشت، براى ما كرايه كرد. پيرزنى گندم گون در آن خانه زندگى مى كرد.

وقتى فهميدم كه آن جا خانه امام رضا عليه‌السلام بوده است، از آن پيرزن پرسيدم: تو با اهل اين خانه چه نسبتى دارى؟ و چرا اين جا را (دار الرضا (عليه السلام») ناميده اند؟

پيرزن گفت: من از خدمتگزاران اين خاندان هستم، و روزگارى امام رضا عليه‌السلام اين جا بوده و مرا امام حسن عسكرى عليه‌السلام در آن ساكن نموده است، زيرا من خادمه ايشان بوده ام.

چون اين مطلب را از او شنيدم. با او انس پيدا كردم، اما موضوع را از همراهانم كه سنى بودند، مخفى مى كردم. طبق معمول، شب هنگام از طواف باز مى گشتيم، همراه همسفرانم داخل خانه شده، و در را از پشت با سنگ بزرگى محكم مى كرديم، خود نيز پشت در، دور تا دور، مى خوابيديم.

شبى اتفاق عجيبى افتاد و انى اتفاق چند شب پى در پى نيز تكرار شد. بدين ترتيب كه شب هنگام، ابتدا نورى در فضاى اتاق، مانند نور مشعل، ساطع مى شد و در بدون اين كه كسى از اهل خانه دخالت داشته باشد، خود به خود باز مى شد. و مردم گندم گونى كه اندامى متوسط داشت و چهره خود را با پارچه نازكى پوشانده بود و كفش و جورابى به پا نموده بود، وارد خانه مى شد، و به اتاق بالايى كه محل سكونت پيرزن بود، مى رفت. و نورى هم كه ساطع بود، همراه او از پله ها بالا مى رفت؛ بدون اين كه چراغى ديده شود.

پيرزن قبلا به ما گفته بود كه دخترى در اتاق بالا زندگى مى كند و به كسى اجازه نمى داد كه به آن جا برود.

همراهان من كه سنى بودند، مى گفتند: اين ها شيعه و علوى هستند، و آن دختر صيغه اين مرد است، و به گمان شان كه اين كار حرامى است؛ زيرا اهل سنت صيغه را - بنا به نظر عمر - حرام مى دانند!

بعد از اين كه آن مرد خارج مى شد، به طرف در مى آمديم و مى ديديم كه سنگ به همان ترتيب پشت در قرار داد، و هيچ حركتى نكرده است!

من نيز وقتى اين رفت و آمد شبانه را ديدم، از غفلتى كه داشتم، نسبت به اهل خانه احساس بدى پيدا كردم. به همين خاطر، نزد پيرزن رفتم تا درباره موضوع رفت و آمد آن مرد تحقيق كنم.

به او گفتم: فلانى! من مى خواهم درباره مطلبى خصوصى با تو صحبت كنم. هرگاه ديدى كه در خانه تنها هستم فورا نزد من بيا!

پيرزن گفت: من نيز مى خواهم رازى را با تو در ميان بگذارم تا ما به خاطر كسانى كه با تو هستند، امكان آن را نيافته ام.

گفتم چه مى خواستى بگويى؟

گفت: با دوستان و شريكانت درگير و مدارا كن! زيرا آن ها دشمن تو هستند.

گفتم: اين موضوع را چه كسى مى گويد؟

او با درشتى: من مى گويم!

من هم ديگر در اين مورد چيزى نگفتم كه مبادا ناراحت شود، اما پرسيدم: كدام رفقايم را مى گويى؟ - زيرا فكر مى كردم منظور او همراهان سنى مذهبم هستند كه با من به حج آمده اند -

او گفت: منظورم آنهايى هستند كه هم وطنت بوده و با تو دريك خانه زندگى مى كنند.

## دوست واقعى ما!

«ابوطالب» احمد بن محمد بن بطه مى گويد:

هر گاه به زيارت مرقد امام حسن عسكرى عليه‌السلام - كه در سامرا در منزل مسكونى خود حضرت عليه‌السلام مى باشد - مى رفتم، از پشت پنجره زيارت نامه مى خواندم و داخل خانه نمى شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نبايد وارد خانه شوم.

يك روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتى خورشيد به شدت مى تابيد، به قصد زيارت امام حسن عسكرى عليه‌السلام به راه افتادم، كوچه هاى شهر خلوت بود و هيچ كس ديده نمى شد. من ترسيدم كه مبادا دزدى يا مردم آزارى سر راهم سبز و هيچ كس نباشد كه به دادم برسد.

به ديوارى كه هميشه از آن جا به باغ كنار شهر مى رفتم، رسيدم. از همان جا كه چندان دور نبود مى توانستم به راحتى آستانه مبارك حضرت عليه‌السلام را ببينم. مردى را ديدم كه كنار در نشسته بود. در حالى كه پشتش به من بود. گويا دفترى را مطالعه مى كرد.

كمى نزديك و تأمل كردم. صدايش آشنا بود. به نظرم آمد كه او بايد «حسن بن على بن ابى جعفر بن رضا (عليه السلام») باشد و آمده است تا بردار خود را زيارت كند.

گفتم: آقا جان! الان خودم مى رسم. اجازه بدهيد از پنجره، امام عليه‌السلام را زيارت كنم.

همين كه به طرف خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام متوجه شدم، گفت: چرا داخل نمى شوى؟

و من همين طور كه به راهم ادامه مى دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بى اجازه داخل نمى شوم.

او گفت: آيا با اين كه تو دوست واقعى و حقيقى ما اهل بيت هستى، تو را از داخل شدن منع مى كنيم. داخل شو!

من بدون اين كه به طرف او برگردم تا چهره اش را ببينم، رد شدم و مقابل در ايستادم بدون اين كه اين سخن را قبول كنم.

هيچ كس آن جا نبود، در هم بسته بود هر چه كردم، حال زيارت پيدا نكردم و نتوانستم مثل هميشه زيارت نامه بخوانم. ناخود آگاه سراغ خادم خانه كه مردى از اهالى بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز كند تا داخل شوم. آن گاه براى اولين بار وارد خانه شدم احساس ‍ مى كردم كه اجازه دارم. (128)

## من بقيه الله در زمين هستم!

احمد بن اسحاق قمى مى گويد:

به حضور امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيدم. مى خواستم از ايشان سوال كنم كه جانشين آن امام همام عليه‌السلام كيست؟

بدون اين كه سوال خود را بپرسم، حضرت عليه‌السلام خود فرمود:

اى احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم عليه‌السلام تا كنون، زمين را از حجت خويش خالى نگذاشته و تا قيامت نيز چنين خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمين دور ماند، و باران نازل شود، و زمين بركات خود خارج كند.

عرض كردم: اى فرزند رسول خدا! امام و خليفه بعد از شما كيست؟

آن گاه امام حسن عسكرى عليه‌السلام از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالى كه پسر بچه اى را كه سه سال بيش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده مى درخشيد.

امام عليه‌السلام فرمود: اى احمد بن اسحاق! اگر نبود كرامتى كه در نزد خدا هم كينه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است، و زمين را آن گاه كه از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد مى كند.

اى احمد بن اسحاق! او در اين امت مانند حضرت خضر عليه‌السلام و ذى القرنين مى باشد؛ خداوند او را از ديده ها غايب مى كند، و هيچ كس غير از آن ها كه بر عقيده به امامت ثابتند و براى تعجيل در فرجش دعا مى كنند، از مهلكه غيبت او رهايى نمى يابند.

عرض كردم: مولا جان! آيا علامتى هست كه قلبم به آن اطمينان پيدا كند؟

در اين هنگام، آن پسر بچه به زبان عربى فصيح گفت: من بقيه الله در زمين، و انتقام گيرنده از دشمنان خدا هستم. پس از اين كه به طور آشكار مشاهده كردى، علامتى را جست و جو مكن!

آن روز خوشحال و شاد از محضر امام عليه‌السلام خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام عليه‌السلام شرفياب گرديدم و عرض ‍ كردم. اى فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانى فرمودى فرمودى بسيار مسرور شدم، اما آن سنت جاريه اى كه فرمودى از خضر عليه‌السلام و ذى القرنين در ايشان موجود است، چيست؟

امام عليه‌السلام فرمود: غيبت طولانى او است.

عرض كردم: مگر غيبت او بايد طولانى شود؟

فرمود: آرى! قسم به خدا! آن قدر طولانى مى شود كه اكثر آنهايى كه فايل به وجود او خواهند بود از عقيده خود باز خواهند گشت، و جز آنهايى كه خداوند از آن ها به ولايت ما پيمان گرفته است، و ايمان را در قلب هاى آنها تثبيت نموده و آن ها را به روحى از ناحيه خويش تأييد فرموده، كسى در اين اعتقاد باقى نمى ماند.

اى احمد بن اسحاق! اين امرى است از امور الهى و سرى است از اسرار خدا، و غيبتى است از اخبار پنهان خدا. آنچه را كه به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما از شاكرين باش و فرداى قيامت در اعلا عليين در كنار باش! (129)

## صاحب الامر كيست؟

يعقوب بن منفوس - يا منقوش - مى گويد:

به حضور امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيدم. حضرت عليه‌السلام در سكوى جلوى خانه نشسته بود. در سمت راست ايشان اتاقى كه بود پرده اى ريشه دار مقابل آن آويخته شده بود.

عرض كردم: آقا جان! صاحب الامر كيست؟

فرمود: پرده را كنار بزن!

وقتى پرده را كنار زدم، پسر بچه اى به سوى ما آمد كه حدودا پنج - يا ده يا هشت - ساله به نظر مى آمد. پيشانى اش گشاده و چهره اش ‍ سپيد و حدقه چشمانش درخشان بود، و كف دست ها و زانوانش پر و محكم، و خالى برگونه راست داشت، و موى سرش كوتاه بود.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام او را روى زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما اين است.

سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل.

او هم داخل خانه شد در حالى كه چشمهايم او را بدرقه مى كرد.

آن گاه حضرت عليه‌السلام فرمود: اى يعقوب! نگاه كن، ببين چه كسى در خانه است؟

وقتى داخل شدم كسى را نديدم. (130)

## بايست و تكان نخور!

ضوء بن على عجلى مى گويد:

مردى ايرانى را ديدم كه مى گفت: به سامرا رفتم وقتى مقابل منزل امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيدم، بدون اين كه اجازه ورود بگيرم، امام عليه‌السلام مرا از داخل فرا خواند.

داخل شدم و سلام نمودم، حضرت عليه‌السلام فرمود: اى ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشين!

آن گاه از تمام و زنان فاميلم پرس و جو كرد و فرمود: چه شد كه آمدى؟

عرض كردم: به خاطر علاقه اى كه به شما داشتم.

فرمود: همين جا بمان!

من نيز همراه خدمتكاران همان جا ماندم. روزى از خريد حوائج خانه بازگشتم مثل هميشه بدون اين كه اجازه بگيرم داخل اتاق مردان شدم.

ناگاه صداى حركت كسى را شنيدم، حضرت عليه‌السلام بانگ زد: بايست و تكان نخورد!

من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت اين كه قدمى به جلو بردارم. همان جا خشكم زد. در اين حال، كنيزى از اتاق خارج شد در حالى كه چيزى را در پارچه اى پيچيده بود. پس از آن حضرت عليه‌السلام فرمود: داخل شو!

وقتى وارد شدم، امام عليه‌السلام دوباره آن كنيز را فرا خواند و فرمود: آنچه را كه با خود دارى نشان بده!

وقتى پارچه را گشود، پسر بچه اى را ديدم كه صورتش سپيد بود.

وقتى تنش را عريان كرد، خط مويى سبز رنگ را ديدم كه به سياهى نمى زد و از ناف تا سينه اش روييده بده!

آن گاه امام عليه‌السلام فرمود: اين صاحب الامر شماست.

آنگاه به آن كنيز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسكرى عليه‌السلام او را نديدم.

به آن مرد ايرانى گفتم نم به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟

گفت: دو ساله. (131)

## در جستجوى او!

ابو سعيد غانم بن سعيد هندى مى گويد:

من اهل كشمير هندوستان هستم، من به همراه سى و نه ديگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجيل و زبور را خوانده بوديم. به همين دليل از مشاوران او به شمار مى آمديم.

روزى پادشاه از ما درباره حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله سوال كرد.

گفتيم: نام او را در كتاب هاى خودمان يافته ايم.

براى اين كار مقدار زيادى پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهى از تركان مرا غارت كردند. با همان وضع به كابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حركت كردم.

وقتى به بلخ رسيدم نزد امير آن شهر رفتم، امير بلخ مردى به نام «ابن ابى شور» - همان داود بن عباس بن ابى اسود - بود، خود را معرفى نمودم و علت سفرم را بازگو كردم.

او تمام فقها و علما را براى گفت و گو با من جمع كرد. من از آن ها پرسيدم: محمد كيست؟

پيامبر ما، محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله است.

- از كدام خاندان است؟

- از قريش.

- البته اين مهم نيست. جانشين او كيست؟

- ابوبكر.

- ما در كتاب هاى خودمان خوانده ايم كه جانشين او پسر عمويش و دامادش و پدر فرزندانش مى باشد.

اى امير! اين مرد از شرك به كفر رسيده است و بايد گردنش زده شود.

- من به دينى چنگ زده ام كه جز با بيان روشن آن را رها نخواهم كرد.

آن گاه امير شخصى به نام «حسين بن شكيب» را فرا خواند و گفت: اى حسين! با اين مرد مناظره كن!

حسين بن گفت: در اطراف تو فقها و علماى زيادى هستند آن ها را براى مناظره با او بفرست!

امير گفت: به طور دستور مى دهم كه با او مناظره كرده و با دوستى و لطف با او رفتار كنى.

آن گاه حسين مرا به گوشه اى برد. از او درباره حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله سوال كردم.

او گفت: همان طور كه به تو گفته اند: او پيامبر ما است جز اين كه خليفه به حق او پسر عمويش على بن ابى طالب عليه‌السلام است كه همسر دخترش فاطمه عليها‌السلام و پدر و دو فرزند او حسن و حسين عليه‌السلام مى باشد.

آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا اله الله و ان محمد رسول الله».

سپس به نزد امير رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسين سپرد تا معالم دينم را از او فرابگيرم.

روزى به حسين گفتم: ما در كتاب هاى خودمان خوانده ايم كه هيچ خليفه اى قبل از آن كه خليفه بعد از خود را تعيين كند رحلت نمى كند.

خليفه اى قبل از آن كه خليفه بعد از خود را تعيين كند رحلت نمى كند.

خليفه بعد از على عليه‌السلام كه بود؟

او گفت: حسن عليه‌السلام و پس از او حسين عليه‌السلام سپس يك يك ائمه را نام برد تا به امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيد آنگاه گفت: براى دانستن و شناختن خليفه بعد از او بايد به جست و جو بپردازى؛

من به اميد يافتن جانشين امام حسن عسكرى عليه‌السلام از بلخ خارج شدم.

مدتى با شخصى كه مدعى بود او نيز در جست و جوى قائم آل محمد عليه‌السلام است همراه بودم، اما بعضى اخلاق او ناخوشايند بود، به همين دليل او را ترك كردم.

از بغداد به مدينه رفتم، مدتى در مدينه ماندم. از هر كه سوال مى كردم، مرا از پيگيرى موضوعى منع مى كرد. تا اين كه روزى پيرمردى از بنى هاشم را ديدم كه «يحيى بن محمد عريضى» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوى آن هستى در «صريأ» است.

من با صريأ رفتم، در دهليزى جاروب شده روى سكويى نشسته بودم كه غلام سياهى بيرون آمد و به من گفت: برخيز و از اين جا برو!

گفتم: نمى روم.

او وارد خانه اى شد پس از مدتى خارج شد و گفت: داخل شو! و مولايت را اجابت كن.

من به همراه او وارد خانه اى شدم كه داراى اتاقهاى متعدد و باغچه هاى بسيار بود. امام عليه‌السلام را ديدم كه در وسط حياط نشسته است. نظر مباركش به من افتاد، با زبان هندى سلام كرد و مرا به نامى خطاب قرار داد، و از سى و نه نفر ديگر كه در هند جزء مشاوران پادشاه بودند پرسيد، نام يك يك آن ها را بيان نمود.

آن گاه فرمود: مى خواهى امسال با اهل قم، به حج مشرف شوى.

امسال نرو! به خراسان بازگرد و سال بعد مشرف شو!

عرض كردم: آقا جان من هزينه سفر خود را تمام كرده ام، مقدارى هزينه راه به من عنايت بفرماييد!

حضرت عليه‌السلام فرمود: دروغ مى گويى. و به خاطر همين دروغ تمام اموالت را به زودى از دست مى دهى.

با اين حال، كيسه اى به من عطا كرد كه مقدارى پول در آن بود و فرمود: اين را هزينه راهت كن! وقتى به بغداد رسيدى، به خانه كسى مرو! و آنچه را ديده اى به كسى بازگو مكن!

از خدمت حضرت مرخص شدم. چيزى نگذشت كه آنچه از اموال با خود داشتم همه ضايع شد، و تنها آنچه حضرت عليه‌السلام عطا فرموده بود، باقى مانده. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد حج، بدون اين كه به قم بروم حركت كردم. وقتى دوباره به همان خانه رفتم، كسى را آن جا نيافتم! (132)

## پنداشتى كه تو را نمى بينم؟!

حسن بن وجنأ نصيبى مى گويد:

پنجاه و چهار بار به سفر حج مشرف شده بودم. سفر آخرى بود، شبى زير ناودان كعبه در سجده مشغول دعا و تضرع بودم كه شخصى مرا تكان داد گفت: برخيز! اى حسن بن وجنأ.

هنگامى كه برخاستم، كنيز رنگ پريده و نحيفى را ديدم كه حدودا چهل سال يا بيش تر سن داشت.

در اين فكر بودم كه او كيست؟ و از من چه مى خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نيز بى اختيار بدون اين كه از او سوالى كنم به دنبال او به راه افتادم.

به اتفاق من به خانه حضرت خديجه عليه‌السلام رسيديم. وارد حياط شديم، در يك طرف، اتاقى بود كه در ورودى آن وسط حياط قرار داشت و از سطح زمين كمى بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبى كه از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدايى مرا فرا خواند: اى حسن! بيا بالا!

وقتى از پله ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آراى يوسف زهرا عليها‌السلام افتاد.

حضرت عليه‌السلام فرمود: اى حسن! چنين مى پندارى كه تو را نمى بينم؟

خدا قسم! در تمام اوقاتى كه در حج بودى، من با تو بودم.

آن گاه يك به يك تمام حالات و لحظات و كيفيت اعمال مرا در طول حج بر شمرد. چنان كه من از شنيدن آن ها بيهوش به خاك افتادم.

نمى دانم چقدر آن حال به طول انجاميد كه لذت تماس دست هاى حضرت عليه‌السلام را احساس كردم. برخاستم و دوباره به سير جمال بى مثال محبوب گمشده خويش پرداختم.

امام عليه‌السلام فرمود: اى حسن! به مدينه برو و در خانه امام جعفر صادق عليه‌السلام - كه خالى از سكنه - بمان و فكر خوراك و پوشاك هم نباش، كه به تو خواهد رسيد.

آن گاه دفترى به من عنايت فرمود كه در آن دعاى فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: اين گونه دعا كن و براى من نماز بخوان! آن را به كسى غير از شيعيان حقيقى من نشان مده! خداوند تو را موفق نمايد.

عرض كردم: مولا جان! آيا بعد از اين شما را نمى بينم؟

فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد.

با اين همه، امتثال امر و ولايت كردم، و دل به فراق هجران نهاده بازگشتم.

به مدينه رفتم و در خانه امام جعفر صادق عليه‌السلام ماندم. روزها بيرون خانه مشغول بودم. هنگام شب كه براى افطار باز مى گشتم ظرف چهار گوشى را كه هميشه آن جا بود پر از آب گوارا مى يافتم، و كنار آن قرص نانى كه روى آن هر غذايى كه در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود.

وقتى به قدر كافى سير مى شدم مابقى را شبانه به فقرا صدقه مى دادم كه مبادا كسى متوجه شود. همين طور لباس تابستانى ام هنگام تابستان، و لباس زمستانى را هنگام زمستان مى رسيد.

بعد از افطار مى خوابيدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را جاروب مى كردم و كوزه آب را خالى مى كردم. (133)

## من قائم آل محمد هستم!

احمد بن فارس اديب مى گويد:

در همدان طايفه اى زندگى مى كردند كه معروف به «بين راشد» بودند، و همه آنها شيعه بوده و پيرو مذهب اماميه بودند. كنجكاو شدم و پرسيدم: چطور بين همه اهل همدان فقط شما شيعه هستيد؟

پيرمردى كه ظاهر الصلاح و متشخص به نظر مى رسيد، گفت: جد ما راشد كه - طايفه ما به او منسوب است - سالى به حج مشرف شد، وى پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنين نقل كرد:

هنگام بازگشت، چند منزل در بيابان پيموده بوديم كه از شتر فرود آمدم تا كمى پياده روى كنم. مدت زيادى پياده حركت كردم تا اين كه خسته شدم. پيش خود گفتم: بهتر است براى استراحت و خواب، كمى توقف كنم، آنگاه كه انتهاى قافله به نزد من رسيد، بر مى خيزم.

به همين جهت، خوابيدم، وقتى بيدار شدم ديدم هنگام ظهر است و خورشيد به شدت مى تابد و هيچ كس ديده نمى شود. ترسيدم؛ نه جاده ديده مى شد و نه رد پايى مانده بود. ناچار به خدا توكل كردم و گفتم: به هر طرف كه او بخواهد مى روم!

«يا من لايزيده كثره العطا لا سعه و عطأ! يا من لاينفذ خزائينه! يا من له خزائن السماوات و الارض! يا من له خزائن مادق و جل! لا يمنعك اسأتى من احسانك! انت تفعل بى الذى انت اهله! فانت اهل الجود و الكرم و العفو و التجاور. يا رب! يا الله! لا تفعل بى الذى انا اهله! فأنى اهل العقوبه و قد استحقتها. لا حجه لى ولاعذر لى عندك. ابوء لك بذنوبى كلها و اعترف بها كى تعفو و انت اعلم بها منى. ابوء لك بكل ذنب اذبنته و كل خطيئه احتملتها و كل سيئه عملتها رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انك انت الاعز و الاكرم».

«اى كسى كه ثروت عطايش موجود كرامت و عطايى ديگر است! اى كسى كه گنجينه هايش پايان ناپذير است! اى كسى كه تمام گنجينه هاى آسمان و زمين متعلق به اوست! اى كسى كه تمام گنجينه هاى ريز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نيست. تو به شايستگى خويش كه بخشش و كرم و گذشت و بخشايشى است، با من رفتار كن.

پروردگارا! خداوندا! آن گونه كه من شايسته و سزاوار هستم با من رفتار مكن كه همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زيرا هيچ دليل و بهانه اى ندارم. از تمام گناهانم (به سوى تو) باز مى گردم و به تمام آنها اعتراف مى كنم تا تو مرا ببخشايى و تو خود از من به گناهانم داناترى، و باز مى گردم (به سوى تو) از هر گناهى كه مرتكب شده ام و خطايى كه نموده ام و هر زشتى كه آشكار نمودم.

پروردگارا! مرا ببخشاى و بر من رحم كن و از آنچه مى دانى، درگذر كه همانا تو گرامى تر و بزرگوارترى».

آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما كه مبهوت مانده بوديم. برخاسته و با ديدگان خويش او تا پيوستن به طواف بدرقه كرديم.

دوباره فردا، همانجا و همان موقع، بازگشت. ما كه ديگر دلباخته او شده بوديم، پس همان تشريفات، گوش جان به او داديم.

فرمود على بن الحسن عليه‌السلام همين جا با دست به سنگ زير ناودان كعبه اشاره نمود و در سجده فرمود:

«عبيدك بفنائك، مسكينك بفنائك، فقيرك بفنائك، سائللك بفنائك، يسألك ما لا يقدر عليه غيرك»

«بنده كوچك فانى در تو، مسكين فانى در تو، فقر فانى در تو، گداى فانى در تو، آنچه را مى خواهد كه غير از تو كسى نمى تواند آن را برآورده سازد».

آنگاه رو به محمد بن قاسم علوى كرد و فرمود: اى محمد بن قاسم! تو به خيرى ان شأ الله!

ما كه تمام گفته هاى او را بر لوح دل محفوظ نموده بوديم، و الهام الهى ما را در اين امر يارى نموده بود، ديديم كه از مقابل ديديگان ما گذشت و مشغول طواف شد. اما هيچ كدام متوجه نشديم كه لااقل نام و نشان او را جويا شويم.

ناگاه يكى از حاضرين كه ابو على محمودى نام داشت، گفت: آيا او را شناختيد؟ به خدا قسم! او امام زمان عليه‌السلام شما بود.

ما گفتيم: تو از كجا مى دانى!؟

گفت: (من يك بار او را ديده ام. آنگاه داستان تشرف خود را چنين تعريف نمود:)

مدت هفت سال بود كه به درگاه خداوند تضرع و التماس مى نمودم كه بتوانم صاحب الزمان عليه‌السلام را به چشم خود ببينم. تا اين كه در ايام حج، عصر روز عرفه، همين آقا را ديدم كه مشغول دعا بود و همين دعايى را كه شنيديد، مى خواند.

او پرسيدم:

- شما كيستيد؟

- يك نفر از مردم.

- از كدام مردم؟

- از اعراب.

- از كدام گروه عرب؟

- از اشراف عرب.

- از كدام گروه اشراف؟

- از بنى هاشم.

- از كدام تيره بنى هاشم؟

- از برترين و نورانى ترين آنها.

- از كدام شخص؟

از آن كه سرها را مى شكافت و طعامها مى داد و نماز مى گزارد در حالى كه مردم در خواب بودند.

دانستم كه او علوى است. به همين خاطر محبت او در دلم جاى گرفت.

ناگاه از مقابل چشمانم ناپديد شد و نفهميدم به كدام سو رفت. از كسانى كه آن اطراف بودند، پرسيدم: آيا اين مرد علوى را مى شناختيد؟

گفتند: آرى، او هر سال با پاى پياده با ما به حج مى آيد.

پيش خود گفتم: سبحان الله! من هيچ اثرى از پياده روى در پاهاى او نديدم.

وقتى به مشعر بازگشتم، بسيار اندوهگين بودم كه چرا به اين زودى از او جدا شدم؟

آن شب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را در خواب ديدم. فرمود: اى احمد! آن را كه در جستجويش بودى، ديدى؟

عرض كردم: آقا جان! او كه بود؟

فرمود: كسى را كه شب قبل ديدى، صاحب زمان تو بود.

وقتى ابوعلى داستان تشرف خود را تمام كرد، ما با حسرت و ناراحتى او را سرزنش كرديم كه چرا به موقع به ما نگفتى؟

گفت: نمى دانم چه طور شد. تا زمانى كه شما شروع به سخن نكرديد، اصلا به يادم نيامد كه او كه بود؟ (120)

هنوز چند قدمى راه نرفته بودم كه به منطقه اى سبز و خرم رسيدم، گويا آن جا به تازگى باران باريده خاكش معطر و پاك بود. در ميان آن باغ، قصرى بود كه چون شمشير مى درخشيد.

با خود گفتم: خواب است كه اين قصر را كه قبلا نديده و وصف آن را از كسى نشنيده ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتى مقابل در قصر رسيدم، ديدم دو نفر خادم كه سفيد پوست هستند آن جا ايستاده اند.

سلام كردم، آن ها با لحن زيبايى پاسخ دادند و گفتند: بنشين كه خداوند خيرى به تو عنايت فرموده است.

يكى از آن ها وارد قصر شد. بعد از اندك زمانى، بازگشت و گفت: برخيز و داخل شو!

وقتى وارد قصر شدم، ساختمانى را ديدم كه تا آن زمان عمارتى بدان زيبايى و نورانيت نديده بودم. خادم پيشتر رفت و پرده اتاقى را كنار زد و گفت: وارد شو!

وارد اتاق شدم. جوانى را ديدم كه چهره اش همچون ماه در شب تاريك مى درخشيد، بالاى سرش شمشير بلندى از سقف آويزان بود كه فاصله كمى با سر مبارك او داشت.

سلام كردم و او با مهربانى و زيباترين لحن پاسخ داد و پرسيد:

آيا مرا مى شناسى؟

- نه والله.

- من قائم آل محمد عليه‌السلام هستم كه در آخر الزمان با همين شمشى - اشاره به آن شمشير كرد - قيام مى كنم، و زمين را بعد از آن كه انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد مى كنم.

با شنيدن اين كلمات نورانى، به پاى حضرت عليه‌السلام افتادم و صورت به خاك پاى مباركش مى ساييدم.

- فرمود: اين كار مكن! سرت را بلند كن! تو فانى از ارتفاعات همدان نيستى؟

- آرى! اى آقا و مولايم!

- دوست دارى كه به نزد خانوده ات باز گردى؟

- آرى! مولايم، مى خ 0واهم مژده آنچه را كه خداوند به من ارزانى داشته، به آنها برسانم.

آن گاه حضرت به آن خادم اشاره كرد. او دست مرا گرفت و كيسه پولى به من داد و با هم از خدمت امام عليه‌السلام مرخص شديم. چند قدم كه رفتيم. سايه ها و درختان و مناره مسجدى را ديدم. او گفت آيا اين جا را مى شناسى؟

گفتم: نزديك همدان شهرى است كه «اسد آباد» نام دارد. اين جا شبيه آن جا است.

او گفت: اين جا «اسد آباد» است. برو! كه هدايت بافتى و واقعا راشد شدى!

من كه به منظره پيش روى خود خيره شده بودم، وقتى بازگشتم، او را نديدم. وارد «اسد آباد» شدم. به كيسه نگاه كردم، پنجاه دينار و چهار سكه طلا در آن بود و تا زمانى كه آن را داشتم خير به ما روى مى آورد. (134)

## دعوت مولاى خود را بپذيريد!

على بن سنان موصلى مى گويد:

بعد از رحلت امام حسن عسكرى عليه‌السلام عده اى از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالى را به همراه خود آوردند بودند كه مى خواستند به امام عليه‌السلام تحويل دهند، و اين رسم همه ساله آن ها بود كه هر سال براى پرداخت وجوهات به سامرا مى آمدند.

اين بار نيز در حالى كه از رحلت امام عليه‌السلام اطلاعى نداشتند بار سفر با سامرا را بستند.

وقتى سراغ حضرت عليه‌السلام را گرفتند و دانستند كه ايشان به قرب الهى واصل شده اند، پرسيدند: وارث او كيست؟

مردم گفتند: برادرش جعفر (كذاب).

پرسيدند: او اكنون كجا است؟

گفتند: براى گردش و تفريح بيرون رفته است، و اكنون سوار بر قايقى بروى رودخانه دجله مشغول باده خوارى است، و گروهى از نوازندگان هم او را همراهى مى كنند.

آن ها به همديگر نگاه كردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: اين ها صفات امام عليه‌السلام نيست.

يكى از آن ها به همديگر نگاه كردند و با هم مشورت نمودند و گفتند: اين ها صفات امام عليه‌السلام نيست.

يكى از آن ها گفت: بهتر است كه بازگرديم و اين اموال را به صاحبان شان بازگردانيم.

يكى از آن كه ابوالعباس محمد بن جعفر حميرى قمى نام داشت، گفت: بهتر است بمانيم تا اين مرد - كه مى گويند وارث امام است - باز گردد و به درستى در مورد صحت موضوع تحقيق كنيم.

وقتى جعفر (كذاب) بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام كردند و گفتند:

آقا جان! ما مردمى از شهر قم هستيم. عده اى از شيعيان و مردمان ديگر قم نيز همراه ما هستند. وجوهاتى را براى مولاى خودمان امام حسن عسكرى عليه‌السلام آورده ايم.

- آن ها كجاست؟

- نزد ما است.

- آن ها را نزد من بياوريد!

- اين اموال معمولا خبرى شگفت انگيز دارند.

- خبر چيست؟

- اين اموال به تدريج جمع آورى شده است، بدين ترتيب كه هر شيعه مومنى يك يا دو سكه طلا در كيسه اى نهاده و آن را مهرو موم نموده است. ما هرگاه به خدمت امام حسن عسكرى عليه‌السلام مشرف مى شديم، ايشان مشخصات تمامى كيسه ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را مى فرمودند.

- دروغ مى گوييد. برادر من چنين نمى كرد. اين علم غيبت است.

وقتى آن ها سخن جعفر (كذاب) را شنيدند، به يكديگر نگاه كردند.

در اين حال جعفر (كذاب) گفت: آن اموال را نزد من بياوريد!

آنان گفتند: ما در ازاى حمل و تحويل اين وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته ايم. و شرعا موظفيم آن ها را بعد از ديدن نشانه هايى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام مى فرمودند، تحويل دهيم. اگر تو امامى، دلايل خود ارائه بده و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز خواهيم گرداند تا هر طور كه خودشان مى خواهند عمل كنند.

وقتى جعفر (كذاب) اين مطلب را شنيد به نزد خليفه رفت، خليفه در سامرا بود. از او خواست كه وى را در مورد جانشينى اش حمايت كند و اميدوار بود كه اين اموال را تصاحب كند!

خليفه آن ها را احضار كرد و گفت: اين اموال را به جعفر بدهيد!

آنان گفتند: خداوند اميرالمؤمنين!! را سلامت بدارد، ما مأموريم و در ازاى مزدى كه گرفته ايم، وكالت اين اموال را به عهده داريم. اين اموال، امانت مردمى هستند كه به ما امر نموده اند كه آن ها را تنها پس ‍ از ديدن علامت يا نشانه اى - كه دليل بر امانت امام باشد - تحويل دهيم و هر سال اين اموال را به امام حسن عسكرى عليه‌السلام عرضه مى نموديم، و ايشان پس از بيان علامت، آن ها را از ما تحويل مى گرفت.

علامتى را كه او ارائه مى داد، چه بود؟

تعداد سكه ها و صاحبان آنها اموال و مقدار آن ها را ذكر مى نمود. وقتى چنين مى فرمود ما آن ها را تحويل مى داديم، و بارها چنين كرده بوديم و اين موضوع علامت ما بود. اما ايشان اكنون وفات يافته اند، و اگر اين موضوع علامت بود. اما ايشان اكنون وفات يافته اند، و اگر اين مرد صاحب امر هست، آنچه را كه برادرش انجام مى داد، انجام دهد، و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز مى گردانيم.

در اين حال، جعفر گفت: يا اميرالمؤمنين! اين مردم دروغ گو هستند، و به بردار من دروغى را نسبت مى دهند. اين علم غيب است.

خليفه در پاسخ گفت: اين ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است:

(وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ) (135)

«وظيفه فرستاده تنها ابلاغ پيام است».

جعفر (كذاب كه انتظار شنيدن اين سخن را از خليفه نداشت) مهبوت شد و نتوانست جوابى بدهد.

آن گاه آن عده گفتند: از اميرالمؤمنين مى خواهيم كه دستور دهد تا مأمورى براى خروج ما از شهر تعيين نمايد تا ما را بدرقه كند.

خليفه نيز دستور داد تا راهنمايى، آن ها را مشايعت كند. وقتى از شهر خارج شدند (و آن راهنما بازگشت) نوجوانى زيبا كه به نظر مى آمد خادم باشد، مقابل رسيد و گفت: اى فلانى پسر فلانى! و اى فلانى پسر فلانى! مولاى خود را اجابت كنيد!

آن ها گفتند: آيا تو مولاى ما هستى؟

گفت: پناه بر خدا، من بنده مولاى ما هستى؟

آن گاه با او همراه شدند. او آن ها را به سامرا بازگرداند و يك راست به خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام بود.

مى گويند: وقتى وارد خانه شديم، فرزند او - يعنى قائم آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله - را ديدم كه بر تختى نشسته است. مانند ماه مى درخشيد، لباسى سبز بر تن داشت. سلام كرديم و ايشان پاسخ فرمود.

آن گاه فرمود: اموالى كه با خود داريد، مجموعا فلان دينار است، و فلانى فلان قدر، و فلانى فلان قدر داده است.

و يك يك همه را برشمردند و اموال ديگر را نيز كه پارچه و چيزهاى ديگر به همين ترتيب مشخص فرمود. حتى نوع بارها و چهارپايان خودمان را نيز بيان نمود.

(با مشاهده اين دليل روشن)، سجده شكر به جاى آورديم، و زمين را بوسيديم. آن گاه سوالاتى را كه داشتيم از حضرت عليه‌السلام پرسيديم، و ايشان يك يك پاسخ فرمود. آنگاه اموال را تحويل داديم.

ايشان امر نمود كه از آن به بعد هيچ وجهى را به سامرا نياوريم.

زيرا در بغداد مردى را تعيين خواهند نمود كه ما وجوهات را به او بسپاريم و نامه هاى حضرت عليه‌السلام به دست او به مردم خواهد رسيد.

هنگامى كه اجازه مرخصى فرمود مقدارى اسباب تكفين و تدفين به ابوالعباس محمد بن جعفر قمى حميرى عنايت نموده، فرمود:

خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند!

وقتى به گردنه همدان رسيديم، ابوالعباس فوت كرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد نواب مخصوص حضرت عليه‌السلام كه نامه هاى ايشان را به مردم مى رساندند، برديم. (136)

## نوجوان ماه سيما!

محمد بن احمد انصارى مى گويد:

گروهى از مفوضه (137) و مقصره (138) كامل بن ابراهيم مدنى را براى مناظره نزد امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرستادند.

كامل بن ابراهيم مى گويد: پيش خود گفتم: به او مى گويم: تنها كسى وارد بهشت مى شود كه اعتقاد مرا داشته باشد!

وقتى خدمت امام حسن عسكرى مشرف شدم، ديدم پيراهن سفيد لطيفى پوشيده است. با خود گفتم: ولى خدا و حجت او پيراهن لطيف مى پوشد و به ما امر مى كند كه به فكر برادران دينى خود باشيم، و ما را از پوشيدن اين گونه لباس ها نهى مى كند.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام تبسمى فرمود و آستين خود را بالا زد و لباس خشنى را (كه زير آن لباس لطيف پوشيده بود) و با پوست بدنش تماس داشت داشت، نشان داده و فرمود: اين را براى خدا، و اين را براى شما پوشيده ام!

من با شرمندگى سلام كردم و كنار درى كه پرده اى آن را پوشانده بود، نشستم. ناگاه بادى وزيد و گوشه اى از آن پرده كنار رفت و نوجوان ماه سيمايى را كه حدودا چهار سال داشت، ديدم. فرمود: اى كامل بن ابراهيم!

از اين سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد كه بگويم: لبيك، آقا جان! بفرماييد.

فرمود: نزد ولى خدا و حجت او آمده اى كه بگويى: تنها كسى كه اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت مى رود؟

گفتم: آرى، قسم به خدا! براى همين آمده ام.

فرمود: به خدا قسم! در اين صورت عده اى كمى بهشتى خواهند بود، زيرا تنها گروهى كه «حقيه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد.

عرض كردم: آقا جان! آن ها چه كسانى هستند؟

فرمود: كسانى كه على عليه‌السلام را دوست دارند و به حق او سوگند مى خورند، اما حق او و فضل او را نمى دانند.

آمده بودى كه درباره اعتقاد مفوضه سوال كنى، بدان كه آن ها دروغ مى گويند. خداوند دل هاى ما را ظرف مشيت خود قرار داده است كه اگر او بخواهد ما نيز خواهيم خواست، چنانچه مى فرمايد:

(وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ)

«جز آنچه خداوند مى خواهد شما نمى خواهيد».

آن گاه پرده به حالت اول بازگشت، و من هر چه كردم تنوانستم آن را كنار بزنم.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام تبسم نموده و فرمود: اى كامل! چرا نشسته اى، مگر حجت بعد از من سوالت را پاسخ نداد؟

من نيز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح عليه‌السلام را ملاقات نكردم. (139)

## عجز مأموران خليفه از دسترسى به آقا!

رشيق، دوست مادرانى مى گويد:

روزى معتضد، خليفه عباسى ما را - كه سه نفر بوديم - احضار نمود و دستور داد:

هر يك سوار بر اسبى شده و اسبى ديگر را به همراه خود برداريد، و جز توشه مختصرى چيزى با خود حمل نكنيد، و پنهانى و به سرعت خود را به سامرا برسانيد، و به فلان محله و فلان خانه برويد.

وقتى آن جا رسيدند، غلام سياهى را مى بينيد كه دم در نشسته است.

فورا وارد خانه شده و هر كه ديديد، سرش را براى من مى آوريد!

ما طبق دستور حركت كرديم وقتى به سامرا رسيديم همان طور كه گفته بود در دهليز خانه غلام سياهى را ديديم كه بند شلوار را مى بافد، از او پرسيديم: چه كسى در خانه است؟

گفت: صاحبش.

قسم به خدا! هيچ توجهى به ما نكرد، و هيچ واهمه اى ننمود!

وارد خانه شديم. خانه اى بود همانند خانه اميران لشكر (بسيار مجلل و با شكوه) پرده اى كه آويزان بود آن قدر نو پاكيزه بود كه گويى تا آن موقع دست نخورده بود. كسى در خانه نبود. پرده را كنار زديم، سراى بزرگى را ديديم كه گويى دريايى در بستر آن قرار داشت.

و در انتهاى سراى حصيرى روى آب گسترده بود و مردى زيباروى به نماز ايستادن بود و به ما توجهى نداشت.

ما هيچ وسيله اى براى دسترسى به او نداشت.

ما هيچ وسيله اى براى دسترسى به او نداشتيم، يكى از همراهان ما كه احمد بن عبدالله نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد كه در آب فرو رفت، او در آب دست و پا مى زد و ما با مشكل او را بيرون كشيديم، وقتى نجات يافت و بيرون آمد، از هوش رفت.

ساعتى گذشت و دوست ديگرم تصميم گرفت كه خود را به آب زده و به آن مرد برساند، ما او نيز مانند احمد بن عبدالله آن قدر دست و پا زد كه وقتى بيرون كشيدمش بيهوش افتاد، و من نيز هاج و واج مانده بودم.

به صاحب خانه - آن شخص زيبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش ‍ مى طلبم. قسم به خدا! هيچ اطلاعى از موضوع نداشتم، و نمى دانستم كه براى دستگيرى چه كسى آمده ام. هم اكنون به درگاه خداوند از عملى كه انجام داده ام توبه مى كنم.

اما او همچنان نه توجهى به ما كرد و نه چيزى گفت و از حالتى كه داشت خارج نشد.

(وقتى دوستانم به هوش آمدند) ناچار بازگشتم. معتضد منتظر ما بود به محافظان دستور داده بود كه ما هر زمانى كه رسيديم، فورا نزد او برويم.

نيمه ها شب به نزد معتضد رفتيم. او جريان را پرسيد، و ما همه چيز را بازگو كرديم.

آن گاه گفت: واى بر شما! آيا پيش از من كسى را ملاقات كرده و ماجرا را گفته ايد؟

گفتيم: نه.

گفت: من ديگر با او كارى نخواهم داشت. و سوگند سختى خورد كه اگر چيزى از اين مطلب به كسى بازگو كنيم، گردنمان را خواهد زد.

ما نيز تا او زنده بود جرأت بيان آن را نداشتيم. (140)

## آرزوى زيارت مهدى عليه‌السلام!

سيد رضى الدين على بن طاووس عليه‌السلام مى گويد: كسى كه نخواست نام او فاش شود، مى گفت:

من از خدا مى خواستم كه به زيارت مهدى عليه‌السلام نائل شوم. شبى در خواب ديدم كه در فلان وقت او را مشاهده خواهم كرد.

وقتى از خواب بيدار شدم به مرقد موسى بن جعفر عليه‌السلام مشرف شدم و در همان زمانى كه در خواب ديده بودم منتظر لقاى مولا شدم.

ناگاه صدايى شنيدم كه به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را ديدم كه در حال زيارت امام جواد عليه‌السلام مى باشد، من رعايت ادب را كرده و چيزى نگفتم. او وارد ضريح شد.

من پايين پاى امام موسى بن جعفر عليه‌السلام ايستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالى كه كسى همراه او بود، من دانستم كه او مهدى عليه‌السلام است، و جمال عالم آراى او را سير مى كردم، اما ادب كرده و ايشان را صدانزدم. (141)

## نامه اى در كنار قبر مطهر!

به خاطر جنگى كه به وقوع پيوست بود جدم، ورام بن ابى فراس زا حله به كاظمين پناه برده و در حدود پنجاه و يك روز در آن جا اقامت نمود.

من نيز پس از او قصد تشرف به سامرا حركت نموده و در كاظمين او را ملاقات نمودم. هوا بسيار سرد بود.

وقتى دانست كه قصد تشرف به سامرا را دارم. نامه اى به من داد و گفت: اين را محكم در لباس خود حفظ كن! وقتى به قبه شريفه امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيدى، اول شب به تنهايى وارد حرم مطهر شو و آن قدر صبر كن كه همه بروند، آن گاه اين نامه را كنار قبر منور قرار بده! اول صبح (هنگامى كه هنوز رفت و آمد چندانى شروع نشده) باز گرد! اگر نامه را آن جا نديدى درباره آن چيزى به كسى مگو!

من نيز چنين نمودم، و پس از بازگشت نامه به نيافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدم ورام نيز پيش از من به حله بازگشته بود.

وقتى به راه افتادم، جدم ورام نيز پيش از من به حله بازگشته بود. وقتى او را در منزلى ملاقات كردم، گفت: حاجتى را كه مى خواستم، گرفتم. (142)

## سرانجام توفيق ديدار حاصل شد!

حسن بن على بن حمزه اقساسى مى گويد:

در كوفه پيرمرد رخت شويى بود كه بسيار اهل زهد و عبادت بوده و سياحت بسيار مى نموده، و در جست و جوى خبر و نشانى از حضرت حجت عليه‌السلام بود. روزى در مجلس پدرم بدم او را ديدم. او سخن مى گفت و پدرم گوش مى داد.

پيرمرد مى گفت: يك شب به مسجد جعفى كه از مساجد قديمى بيرون كوفه بود؛ رفتم. نيمه هاى شب در خلوت و تنهايى مشغول عبادت بودم كه سه نفر وارد شدند. وقتى به ميان صحن مسجد رسيدند، يكى از آن سه نفر، نشست و دستش را روى زمين به چپ و راست كشيد. ناگاه از همان محل آب جوشيد، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر ديگر نيز اشاره كرد تا با آن وضو بگيرند.

پس از آن دو نفر نيز وضو گرفتند، نفر اول پيش ايستاد و آن دو نفر ديگر به او اقتدا نموده و نماز گزاردند. من نيز به او اقتدا نموده و نماز خواندم.

وقتى امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحير ساخت و دانستم كه جوشيدن آب از زمين توسط او، نشانه بزرگى اوست. به همين خاطر، از شخصى كه سمت راست من نشسته بود، پرسيدم: اين مرد گفت: او صاحب الامر عليه‌السلام و فرزند امام حسن عسكرى عليه‌السلام است. من خودم را به حضرت عليه‌السلام نزديك نموده و دست مباركش را بوسيدم.

عرض كردم: اى فرزند رسول خدا! نظر شما درباره عمر بن حمزه چيست؟ آيا اعتقادات و نظرات او صحيح است؟

فرمود: خير، ولى سرانجام هدايت مى شود و تا زمانى كه مرا نديده است، نخواهد مرد.

سخنان پيرمرد به پايان رسيد، من همه آن را يادداشت كردم. مدت زيادى گذشت عمر بن حمزه وفات يافت، ولى شنيده نشده كه او امام را ملاقات كرده باشد.

روزى دوباره پيرمرد را ملاقات كردم، به او گفتم: مگر تو نگفتى كه عمر بن حمزه پيش از ملاقات با امام زمان عليه‌السلام نخواهد مرد؟

او گفت: تو از كجا مى دانى كه او امام را نديده است؟

براى تحقيق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سوال نمودم.

او گفت: يك شب، نزديكى هاى صبح، نزد پدرم بوديم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختى سخن مى گفت. تمام درها نيز بسته بود. ناگاه مردى وارد اتاق شد.

ما همه ترسيديم چون درها كاملا بسته بود، حتى جرأت نكرديم از او چيزى بپرسيم. او مستقيم نزد پدرم رفته و كنار وى نشست و به آهستگى چيزى به او گفت و پدرم گريست.

آن گاه برخاست و رفت. وقتى از نظر ما ناپديد شد، پدرم گفت: مرا بنشانيد.

او را در بستر نشانيديم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصى كه نزد من بود، كجا است؟

گفتيم: همان طور كه آمده بود، رفت.

گفت: به دنبالش بشتابيد!

ما به دنبال او رفتيم اما درها بسته بود و هيچ اثرى نيافتيم.

بازگشتيم و گفتيم: كه چيزى نيافتيم.

از پدرم پرسيديم او كه بود؟

گفت: او صاحب الامر عليه‌السلام بود. در اين حال بيمارش عود كرد، و بيهوش شد. (143)

## چرا ترديد؟

ابو عبدالله حسين بن حمدان مى گويد:

شهر قم از كنترل خليفه خارج شده بود و هر شخصى را براى تصدى منصب جمكرانى مى فرستادند، مردم از ورود او جلوگيرى نموده و با او مى جنگيدند.

خليفه مرا به همراه لشكرى براى در دست گرفتن اوضاع قم مأمور كرده و به سوى آن شهر فرستاد.

من با لشكرى حركت كردم، وقتى به منطقه «طرز» رسيديم، براى استراحت توقف نموديم. به قصد شكار حركت كردم. صيدى را هدف قرار دادم اما فرار كرد.

مسافت زيادى را به دنبال او طى نمودم تا اين كه به نهرى رسيدم.

همين طور در مسير رود مشغول حركت بودم كه به محلى رسيدم كه بستر رودخانه گسترده و باز بود.

در اين هنگام، از دور مردى را ديدم كه بر اسبى سفيد سوار بود. به من نزديك شد عمامه اى سبز بر سر داشت و يك جفت كفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشيده بود كه تنها چشمانش ديده مى شد.

وقتى كاملا نزديك شد گفت: اى حسين!

او بدون لقب و كنيه مرا مورد خطاب قرار داد.

گفتم: چه مى خواهى؟

گفت: چرا در مورد ولايت صاحب الامر عليه‌السلام ترديد مى كنى؟ و چرا خمس مالت را به اصحاب ما نمى دهى؟

درست مى گفت. من در مورد ولايت صاحب الامر عليه‌السلام شك داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او اين سخن را آن چنان با مهابت ادا كرد كه من با تمام استحكام و شجاعتم بر خود لرزيد و عرض كردم: چشم، آقا جان! همان طور كه فرموديد، خواهم نمود.

آن گاه فرمود: وقتى به آن جا كه مى خواهى بروى - يعنى قم - رسيدى و بدون درد سر وارد شدى، خمس هر چه را كه به عنوان دارايى شخصى به دست آوردى، به مستحقش بپرداز!

عرض كردم: چشم.

آن گاه فرمودند: برو كه هدايت يافتى.

عنان مركب را باز گرداند و رفت، ولى من نفهميدم كه از كدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو كردم، چيزى نيافتم. ترسم بيش تر شد، فورا بازگشتم و سعى كردم آن را فراموش كنم.

نزديك قم رسيديم و من خود را براى درگيرى با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده اى از اهالى قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاكمى كه فرستاده مى شد، به خاطر ستمى كه بر ما روا مى داشته، مى جنگيديم.

تا اين كه تو آمدى، با تو مخالفتى نداريم! وارد شهر شو و هر طور كه صلاح مى دانى به تدبير امور بپرداز!

وارد شهر شدم مدتى آن جا ماندم و اموال زيادى بيش تر آنچه كه فكر مى كردم به دست آوردم، تا اين كه گروهى از اطرافيان خليفه بدگويى نمودند، من نيز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم.

وقتى وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خليفه رفته و سلام نمودم. آن گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافيان، بستگان و آشنايان براى تجديد ديدار و خوش آمد به ديدنم آمدند.

در اين حال، ناگاه محمد بن عثمان - نائب دوم امام زمان عليه‌السلام - وارد شد و بدون اين كه توجهى به حاضرين نمايد از همه عبور نموده و تا بالاى مجلس نزد من آمد و آن قدر نزديك شد كه توانست به پشتى من تكيه كند، من از اين جسارت او به خود و بستگان و آشنايانم بسيار خشمگين شدم.

ملاقات كنندگان همين طور مى آمدند و مى رفتند و براى اين كه وقت مرا نگيرند زياد معطل نمى شدند. اما او همچنان نشسته بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده مى شد.

وقتى مجلس خالى شد. خود را به من نزديك نمود و گفت: به پيمانى كه با ما بسته اى وفا كن. آن گاه تمام ماجرا را بازگو كرد.

من به خودم لرزيدم و گفتم: چشم.

آنگاه برخاستم و همراه او خزاين اموالم را گشودم و به حسابرسى پرداختم. خمس همه را خارج كردم، او از همه چيز اطلاع داشت حتى خمس وجهى را كه از قلم انداخته بودم، به يادم آورد. آن را نيز پرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود برد.

پس از آن من ديگرى در امر وجود حضرت حجت عليه‌السلام ترديد نكردم. (144)

## ولى عصر عليه‌السلام و نصب الاسود!

محمد بن قولويه، استاد شيخ مفيد مى گويد:

قرامطه - كه پيروان احمد بن قرمط بودند - اعتقاد داشتند كه او (احمد بن قرمط) امام زمان است!! آنها به مكه حمله كرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدت ها آن را در سال 307 هجرى قمرى باز پس فرستادند، و مى خواستند در محل قبلى خود نصب نمايند.

من اين خبر را پيشتر در محل قبلى خود نصب نمايند.

من اين خبر را پيشتر در كتاب هاى خويش خوانده بودم، و مى دانستم كه حجر الاسود را فقط امام زمان عليه‌السلام مى تواند در جاى خود نصب كند. چنان كه در زمان امام زين العابدين عليه‌السلام نيز را جاى خود كنده شد، و فقط امام عليه‌السلام توانست آن را در جاى خود نصب كند.

به همين خاطر؛ به شوق ديدار امام زمان عليه‌السلام به سوى مكه به راه افتادم. ولى بخت با من يارى نكرد و در بغداد به بيمارى سختى مبتلا شدم. ناچار شخصى به نام «ابن هشام» را نايب گرفتم تا علاوه بر اداى حج به نيت من، نامه اى را كه خطاب به حضرت عليه‌السلام نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند.

در آن نامه خطاب به ناحيه مقدسه معروض داشته بودم كه آيا از اين بيمارى نجات خواهم يافت؟ و مدت عمر من چند سال خواهد بود؟

به او گفتم: تمام تلاش من آن است كه اين نامه به دست كسى برسد كه حجر الاسود را در محل خود نصب مى كند. وقتى نامه را به او دادى، پاسخش را نيز دريافت كن!

ابن هشام، پس از اين كه با موفقيت مأموريت خود را انجام داد، بازگشت و جريان نصب حجر الاسود را چنين تعريف كرد:

وقتى به مكه رسيدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسيد، فورا خود را به حرم رساندم. مقدارى پول به شرطه ها دادم تا اجازه بدهند كسى را كه حجرالاسود را در جاى خود نصب مى كند، ببينم، و عده اى از آن ها را نيز استخدام نمودم كه مردم را از اطرافم كنار بزنند تا بتوانم از نزديك شاهد جريان باشم.

وقتى نزديك حجر الاسود رسيدم، ديدم هر كه آن را بر مى دارد و در محل خود مى گذارد، سنگ مى لرزد و دوباره مى افتد، همه متحير مانده بودند. نمى دانستند چه بايد بكنند؟

تا اين كه جوانى گندم گون كه چهره زيبايى داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هيچ لرزشى برجاى خود قرار گرفت. گويى هيچ گاه نيفتاده بود.

در اين هنگام، فرياد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعيت بازگشت و از در حرم خارج شد.

من ديوانه وار به دنبال او مى دويدم و مردم را كنار مى زدم، آن ها فكر مى كردند كه من ديوانه شده ام و از مقابلم مى گريختند. چشم از او بر نمى گرفتم تا اين كه از جمعيت درو شدم. با اين كه او آرام قدم بر مى داشت ولى من به سرعت مى دويدم و به او نمى رسيدم، تا اين كه به جايى رسيديم كه هيچ كس غير از من، او را نمى ديد.

او ايستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود دارى بده!

وقتى نامه را به ايشان تقديم نمودم بدون اين كه آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از اين بيمارى هراسى نداشته باش، پس از اين سى سال ديگر زندگى مى كنى.

آن گاه مرا چنان گريه اى گرفت كه توان هيچ گونه حركتى نداشتم، و او در مقابل ديدگانم مرا ترك نمود، و رفت.

ابن قولويه گويد: پس از اين قصه سال 360 دوباره بيمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصيت نمودم.

اطرافيان به من گفتند: چرا در هراسى؟ ان شأ الله خداوند شفا عنايت خواهد كرد.

گفتم: اين همان سالى است كه مولايم وعده داده است.

و در همان سال و با همان بيمارى دار فانى را ترك گفت و به مواليانش ‍ پيوست. رحمت خداوند بر او باد. (145)

## پول حج و فاسق؟!

ابو محمد دعجلى - كه از برگزيدگان دانشمندان شيعه بود و روايات زيادى از امامان معصوم عليه‌السلام شنيده بود - مى گويد:

من دو پسر داشتم. يكى صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولى پسر ديگرم ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالى از طرف شخصى اجير شدم كه به نيابت از امام زمان عليه‌السلام به حج مشرف شوم. پيش از سفر مقدارى از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مكه مشرف شدم و مشغول اعمال حج بودم، تا اين كه با حاجيان به سوى عرفات به راه افتاديم، در عرفات جوانان گندم گون و زيبايى را ديدم كه گيسوانش را به دو سوى افكنده و مشغول گريه، دعا و تضرع بود. و اين زمانى بود كه مردم در حال كوچ از صحراى عرفات بودند، در اين موقع، آن جوان زيبا، رو به من نموده و فرمود: اى شيخ!

حيا نمى كنى؟

گفتم: از چه چيزى؟ آقا جان!

فرمود: از كسى كه خودت مى شناسى، پولى را براى اداى حج مى گيرى. آن گاه قسمتى از آن را به يك فاسق شراب خوار مى دهى؟

زودى اين چشمت - اشاره به يكى از چشمانم كرد - نابينا مى شود.

اعمال حج به پايان رسيد و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد هميشه من در ترس و اضطراب بودم، تا اين كه چهل روز پس از بازگشت از سفر حج، دملى در همان چشمى كه اشاره كرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن كور شدم. (146)

## صحراى عرفات و ديدار مولا!

يكى از اهالى مداين داستانى را به احمد بن راشد تعريف كرد، او مى گويد:

با يكى از دوستانم مشغول اداى مناسك حج بوديم، تا اين كه به صحراى عرفات رفتيم، در آنجا جوانى را ديديم كه با لباسى بسيار فاخر - كه حدودا صد و پنجاه دينار ارزش داشت - نشسته، او نعلينى زرد رنگ، براق و تميز در پا داشت كه غبارى روى آن ننشسته بود، گويا اصلا با آن گام بردنداشته بود.

در اين حال، فقيرى را ديديم كه به او نزديك شد و از او كمكى خواست.

جوان؛ چيزى از زمين برداشت و به آن فقير داد، گويا بسيار با ارزش ‍ بود؛ زيرا فقير پس از گرفتن آن با خوشحالى او را بسيار دعا كرده و سپاسگزارى نمود.

آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقير رفتيم و گفتيم: (آن جوان) چه چيزى به تو داد؟

گفت: سنگ ريزه هاى طلايى!

وقتى آن ها را به دست گرفتيم، حدودا بيست مثقال بود، به دوستم گفتم: مولايمان با ما بود و او را نشناختيم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو كرديم، اما اثرى نيافتم. وقتى بازگشتم، از آن هايى كه در آن اطراف بودند، پرسيديم:

اين جوان زيبا كه بود؟

گفتند: جوانى است علوى كه هر سال از مدينه با پاى پياده به حج مى آيد! (147)

## دست مسيحايى!

اسماعيل بن حسن هرقلى مى گويد:

در ايام جوانى زخمى به اندازه كف دست روى ران چپم پيدا شد هر سال در فصل بهار اين زخم دهان باز مى كرد و از آن چرك و خون بيرون مى ريخت، طورى كه ديگر زمين گير شده و نمى توانستم حركت كنم و به كارهايم برسم.

به همين جهت، روزى از روستاى «هرقل» به شهر «حله» كه فاصله چندانى نداشت رفته، و به خدمت سيد رضى الدين على بن طاووس (رحمه الله) مشرف شدم و عرض ‍ حال نمودم.

سيد فرمود: سعى مى كنم تو را مداوا كنم.

آن گاه پزشكان حله را دعوت كرد، آن ها جراحتم را معاينه نمودند و گفتند: اين زخم روز رگ «اكحل» به وجود آمده، اگر بخواهيم آن را جراحى كنيم، ممكن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود.

من با شنيدن تشخيص پزشكان خيلى ناراحت شدم.

سيد فرمود: ناراحت نباش! من مى خواهم به بغداد بروم. پزشكان آن جا حاذق تر و داناتر از اين ها هستند، تو را نيز با خود مى بردم.

به همراه سيد به طرف بغداد به راه افتاديم، وقتى به بغداد رسيديم، سيد، پزشكان بغداد را به بالين من مى آورد. آن ها بعد از معاينه زخم همان تشخيص را دادند. من دلتنگ و مأيوس شدم كه با اين وضع خونريزى چگونه به عبادتم مى رسم؟

وقتى سيد ناراحت مرا ديد گفت: از نظر شرعى هيچ مشكلى ندارى. هر قدر هم كه لباست آلوده باشد، مى توانى نماز بخوانى. ولى خوددار باش و فريب نفست را نخور! كه خدا و رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله تو را از آن نهى نموده اند.

من به سيد عرض كردم: حالا كه چنين شد و تقدير مرا تا بغداد كشاند، مى خواهم به زيارت سامرا مشرف شوم، سپس به نزد خانواده ام باز گردم.

سيد نظر مرا پسنديد. لباس ها و بارهايم را نزد او گذارم و به طرف سامرا به راه افتادم.

وقتى به سامرا رسيدم، يك راست و به زيارت حرم با صفاى امام هادى و امام عسكرى عليه‌السلام رفتم و پس از زيارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدس امام زمان عليه‌السلام شدم، در آن مكان مقدس به درگاه خداوند رو آورده و به امام زمان عليه‌السلام متوسل شده و استغاثه نمودم، تا پاسى از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در كنار قبور ائمه عليهم‌السلام ماندم.

روزى پيش از زيارت، به كنار دجله رفتم و غسل كردم، و لباس ‍ پاكيزه اى پوشيدم و ظرفم را پر از آب كردم. وقتى به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم كه چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا مى آمدند. به نظرم رسيد كه قبلا آن ها را اطراف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم كه چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا مى آمدند. به نظرم رسيد كه قبلا آن ها را اطراف حرم ديده بودم كه گوسفندانشان را مى راندند. دو نفر آنها جوان تر بودند كه يكى از آن ها نوجوانى بود كه به تازگى مو بر پشت لبانش روييده بود.

هر دو نفرشان شمشيرى حمايل نموده بودند.

يكى ديگر، پيرمردى بود كه چهره خود را با نقابى پوشانده بود و نيزه اى نيز در دست داشت. ديگرى آقايى كه شمشيرى زير قباى رنگينش حمايل نموده و گوشه عمالش را تحت الحنك نهاده بود. وقتى كاملا به من نزديك شدند، آن پيرمرد سمت راست ايستاد و بن نيزه اش را به زمين نهاد. آن دو جوان نيز سمت چپ ايستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام كردند و من پاسخ دادم.

آن بزرگوارى كه مقابل من ايستاده بود فرمود: مى خواهى فردا نزد خانواده ات بازگردى؟

عرض كردم: آرى.

فرمود: بيا جلو چه چيزى تو را ناراحت كرده است؟

من پيش خودم گفتم: خوب نيست كه در اين حال با من تماس پيدا كنند، زيرا اينان بر خلاف اعراب، اهل باديه هستند و چندان احترازى از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل كرده ام و پيراهنم خيس است.

با اين حال بيشتر رفتم. ايشان از روى اسب خم شده دست بر كتف من نهاده و تا روى دمل روى رانم دست كشيد و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن گاه بر پشت اسب خود نشست.

پس از آن، پيرمرد رو به من كرد و گفت: اسماعيل! از رنجى كه داشتى رستى؟

من از اين كه او مرا به نام مخاطب ساخت تعجب كردم كه از كجا نام مرا مى داند؟ گفتم: خداوند ما و شما را رستگار كند. ان شأ الله!

او گفت: ايشان امام زمان عليه‌السلام هستند.

من جلو رفتم و پاى حضرت عليه‌السلام را در آغوش گرفته و بوسيدم. آنگاه حضرت عليه‌السلام حركت نمود و من نيز به دنبالش به راه افتادم در حالى كه دست از زانوى حضرت عليه‌السلام برنمى داشتم.

حضرت فرمود: برگرد!

عرض كردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد.

حضرت عليه‌السلام فرمود: صلاح در اين است كه برگردى، برگرد!

من سماجت كرده و اصرار نمودم، پيرمرد رو به من كرد و گفت: اى اسماعيل! حيا نمى كنى؟ امام زمانت او بار به او امر به بازگشت مى نمايد و تو مخالفت مى كنى؟

من از اين سخن به خود آمدم و ايستادم، حضرت چند قدمى برداشت آنگاه رو به نمود و فرمودن وقتى به بغداد بازگشتى حتما خليفه تو را نزد خود مى خواهد، و چون به نزد او رفتى و خواست چيزى به تو بدهد، نگير! و به فرزندمان رضى بگو: نامه اى در مورد تو به على بن عوض بنويسد، من به او سفارش مى كنم كه هر چه مى خواهى به تو بدهد.

آن گاه به همراه يارانشان به راه افتادند و رفتند، من همين طور ايستاده بودم و بانگاهم درو شدنشان را بدرقه مى كردم، و از اين كه گرفتار هجران شده بودم، دوچار تأسف اندوه شدم.

آن قدر از خود بى خود شده بودم كه توان حركت نداشتم. گويى حضرت عليه‌السلام با رفتن خود تمام هستى ام را با خود برد.

آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتى به حرم رسيدم خدام حرم كه قبلا مرا ديده بودند، گفتند: چرا آشفته اى، از چيزى ناراحتى؟

گفتم: نه.

گفتند: كسى آزارت داده است؟

گفتم: نه، چيزى نيست. ولى مى خواهم بدانم آيا آن اسب سوارانى را كه چنين و چنان بودند و از نزد شما عبور كردند، مى شناسيد؟

گفتند: آرى، آن ها متعلق به همان بزرگانى بودند كه آن گله گوسفند را داشتند.

گفتم: نه، او امام زمان عليه‌السلام بود.

گفتند: آن پيرمرد يا آن مرد بزرگوار؟

گفتم: آن مرد بزرگوار.

گفتند: آيا زخم رانت را كه داشتى، معاينه كرد؟

گفتم: دست روى آن كشيد و دردم آمد.

آنگاه به محل زخم نگاه كردم، و هيچ اثرى ديده نمى شد. شك كردم. آن يكى پايم را نيز وارسى كردم. هيچ زخمى ديده نمى شد.

وقتى مردمى كه در اطرافم بودند، اين صحنه را مشاهده كردند، به طرف من هجوم آوردند و پيراهنم را تكه تكه كردند، خدام دست مردم بيرون كشيدند.

يكى از مأمورين حكومتى كه عنوان ناظر بين النهرين را داشت فرياد مردم را شنيد و ماجرا را پرسيد. وقتى از ماوقع مطلع شد، مرا خواست و نامم را پرسيد و گفت: كى از بغداد خارج شدى؟

گفتم: اول هفته.

او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از اداى نماز، خارج شدم. مردم نيز مقدارى مرا بدرقه نمودند، وقتى كمى از حرم دور شدم، بازگشتند. من حركت كردم و هنگام مغرب به شهركى نزديك بغداد كه «اوانى» نام داشت رسيدم و شب را در آنجا گذراندم.

بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتى به پل «عتيق» رسيدم، ديدم مردم ازدحام كرده اند و نام و نسب هر تازه واردى را كه مى خواهد وارد شهر شود؛ مى پرسيدند.

وقتى نوبت من شد پرسيدند: نامت چيست؟ و از كجا مى آيى؟

وقتى نام خود را گفتم، مانند اهالى سامرا به من همچون آورده و لباس هايم را تكه تكه كردند تا اين كه از حال رفتم.

موضوع از اين قرار بود كه ناظر بين النهرين نامه اى به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود.

مردم مرا روى دست وارد بغداد كردند. ازدحام آن قدر زياد بود كه كم مانده بود مرا بكشند.

مويد الدين علقمى، وزير وقت كسى را به دنبال سيد رضى الدين على بن طاووس فرستاد تا صحت موضوع ثابت شود.

سيد بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، كنار دروازه «نويى» با هم ملاقات كرديم.

وقتى ياران سيد ابن طاووس، مردم را از اطرافم دور كردند، چشم سيد به من افتاد، گفت: تو؟!

گفتم: آرى.

از مركب خود پايين آمد و پاى مرا بررسى كرد و چيزى از اثر آن زخم نديد. آن گاه از هوش رفت، ساعتى بعد وقتى كمى حالش بهتر شد، دست مرا گرفت: و با هم نزد وزير رفتيم!

سيد در حالى كه مى گريست به وزير گفت: اين برادر من، و محبوب ترين در مردم در نزد من است.

وزير همه ماجرا را از من پرسيد و من همه را تعريف نمودم. آن گاه دستور داد تا همان پزشكان را كه در بغداد مرا معاينه كرده بودند، حاضر كنند.

پزشكان حاضر شدند، آنها نيز در پاسخ وزير گفتند: ما او را معاينه كرديم و تشخيص ما اين بود كه تنها راه علاج جراحى است كه در آن صورت نيز منجر به مرگ مى شد.

وزير گفت: اگر به فرض پس از جراحى زنده مى ماند، چند وقت طول مى كشيد تا بهبودى كامل يابد؟

آن ها گفتند: حداقل دو ماه طول مى كشيد، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره اى سفيد باقى مى ماند كه مو روى آن نمى روييد.

وزير گفت: شما كى او را معاينه كرديد؟

گفتند: حدود ده روز پيش.

آن گاه وزير به پزشكان گفت: او را دوباره معاينه نماييد، آنان بعد از معاينه كه پايم سالم سالم است، درست مثل پاى ديگر. در اين هنگام، يكى از آن ها فرياد زد و گفت: اين كار، مسيح است.

وزير گفت: همين كه روشن شد كه كار شما نبوده، كافى است. ما خود مى دانيم كار چه كسى بوده است.

پس از آن، مرا نزد خليفه «المستضربالله» بردند. وقتى او ماجرا را پرسيد و من همه آن را بازگو كردم. هزار دينار به من داد و گفت: اين را بگير و مصرف كن!

گفتم: من جرأت آن را ندارم كه حتى يك حبه از تو چيزى بگيرم. خليفه گفت: از چه كسى مى ترسى؟

گفتم: از كسى كه مرا شفا داد. او فرمود از خليفه چيزى نگير!

خليفه با شنيدن اين مطلب گريست و مكدر شد. و من نيز بدون اين كه چيزى از او بپذيرم او را ترك كردم.

شمس الدين محمد، فرزند اسماعيل هرقلى مى گويد:

پس از اين تشرف و شفاى بيمارى صعب العلاج، حال پدرم دگرگون شد و هميشه در فراق امام عليه‌السلام محزون بود، او به بغداد رفت و همان جا اقامت كرد، و هر روز - حتى در سرماى زمستان - براى زيارت به سامرا مى رفت و باز مى گشت. همان سال چهل باد به اميد اين كه بار ديگر جمال دلرباى حضرت را ببيند، و بتواند لذت ديدار يار را به دست آورد به زيارت رفت، ولى تقدير با او مساعدت نكرد، و او با حسرت ديدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزيز به جهان باقى شتافت، رحمت خداى بر او باد. (148)

## دواى درد من تويى!

سيد باقى بن عطوه حسنى مى گويد:

پدرم زيدى مذهب بود و اطرافيان خود مخصوصا فرزندانش را از تمايل به مذهب شيعه اثنى عشرى باز مى داشت، و به شيعيان مى گفت: سال ها است كليه هاى من بيمار است و من از اين درد رنج مى برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول مى كنم.

يك شب، همه دور جمع بوديم ناگاه صداى پدرمان را شنيديم كه ما را به كمك مى طلبيد. به سرعت نزد او رفتيم. گفت: صاحب الامرتان را دريابيد كه همين الان از نزد من خارج شد.

ما به سرعت به جستجو پرداختيم، اما كسى را نيافتيم. وقتى بازگشتيم و ماجرا را پرسيدم، گفت: شخصى آمد پيش من و گفت: اى عطوه گفتم: تو كيستى؟

گفت: صاحب الامر و امام فرزندانت!

آن گاه دست مباركش را به كليه ها من كشيد و فشار داد رفت.

وقتى متوجه شدم، ديدم اثرى از درد نمانده است!

بيمارى پدرم از آن روز از بين رفت او مانند آهو چابك و سر حال شد. (149)

## خضر نياز ديدار او!

على بن محمد بن عبدالرحمان شوشترى مى گويد:

روزى گذارم به قبيله «بنى رواس» افتاد. به يكى از دوستان رواسيم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برويم و نماز بخوانيم، زيرا در ماه رجب نماز خواندن در اين مكانهاى مقدسه كه محل قدوم ائمه عليهم‌السلام است، بسيار مستحب است.

به هم به مسجد صعصه رفتيم، كنار در مسجد شترى كه رحل و جهاز داشت خوابيده بود كه زانوانش را بسته بودند. وارد مسجد شديم، مردى را ديديم كه لباس و عمامه اى حجازى پوشيده و مشغول خواندن دعايى است - كه مضمون دعايش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده اى طولانى نمود و رفت.

من به دوستم گفتم: حضرت خضر عليه‌السلام را ديدى؟ گويا زبانمان بند آمده بود. نتوانستيم سخنى بگوييم!

از مسجد بيرون آمديم، ابن ابى داود رواسى را كه از متدينين بود، ديديم. گفت: از كجا مى آييد؟

گفتيم: از مسجد صعصعه، و آنچه ديده بوديم، برايش تعريف كرديم.

او گفت: آن سوار دو يا سه روز يك مرتبه به مسجد صعصعه مى آيد و و با كسى حرف نمى زند.

گفتيم: خوب او كيست؟

گفت: گمان مى كنيد كه باشد؟

گفتيم: ما فكر مى كنيم حضرت خضر عليه‌السلام است.

او گفت: قسم به خدا! من يقين دارم او كسى است كه خضر محتاج ملاقات او است، برويد كه راه يافتيد!

من به دوستم گفتم: حتما صاحب الزمان عليه‌السلام بود! (150)

## آغاز امامت او!

ابو الاديان بصرى مى گويد:

من خادم امام حسن عسكرى عليه‌السلام بودم. و نامه اى حضرت عليه‌السلام را به شهرهاى مختلف مى رساندم. روزى به خدمت ايشان مشرف شدم. حضرت عليه‌السلام در بستر بيمارى بود. وقتى مرا ديد، نامه هايى را بيرون آورده و فرمود: اين ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهى بود.

وقتى بازگشتى، صداى ناله و ضجه از خانه من مى شنوى و مى بينى كه مرا غسل مى دهند.

عرض كردم: آقا جان! وقتى چنين شد جانشين شما كه خواهد بود؟

- آن كه جواب نامه ها را از تو بخواهد.

- علامت ديگر؟

- آن كه بر من نماز گزارد.

- نشان بعدى؟

- آن كه از محتواى كيسه خبر دهد؟

آن گاه هيبت امام عليه‌السلام مانع از آن شد كه بپرسم كدام كيسه؟ در كيسه چيست؟

با نامه ها از نزد امام عليه‌السلام خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه ها را گرفتم. درست پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان طور كه امام عليه‌السلام فرموده، صداى ضجه و ناله از خانه امام عليه‌السلام به گوش مى رسيد.

جعفر (كذاب) برادر امام عليه‌السلام را ديدم كه جلوى در خانه ايستاده و شيعيان اطراف او را گرفته و به او تسليت و تهنيت مى گفتند.

با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بين خواهد رفت. زيرا او را مى شناختم كه شراب مى خورد و در قصر قمارى بازى مى كرد و طنبور مى نواخت!

با اين حال من نيز نزديك شده و تسليت و تهنيت گفتم. اما او چيزى درباره نامه ها از من نپرسيد.

آن گاه عقيده، خادم امام حسن عسكرى عليه‌السلام خارج شد و گفت: آقا جان! برادرتان را كفن كرده اند، برخيزيد و بر او نماز بگزاريد.

جعفر با گروه شيعيان كه پيشاپيش آن ها عثمان بن سعيد و حسن بن على - كه به دست معتصم كشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند.

وقتى وارد اتاق شديم، ديديم امام حسن عسكرى عليه‌السلام در كفن پيچيده شده است. برادرش جعفر (كذاب) برخاست تا بر او نماز بخواند. امام همين كه مى خواست تكبير بگويد، پسر بچه گندم گونى كه موهاى پيچيده داشت و ميان دندانهايش باز بود، آمدى و رداى جعفر را كشيد و گفت: كنار برو! اى عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوار ترم

جعفر در حالى كه رنگش پريده بود، كنار رفت، و آن طفل پيش آمد و بر امام حسن عسكرى عليه‌السلام نماز خواند، پس از نماز، امام عليه‌السلام را كنار قبر پدرش امام هادى عليه‌السلام دفن نمود.

آن گاه آن آقازاده نازنيين رو به من نمود و گفت: اى بصرى! جواب نامه هايى را كه به همراه دارى، بده!

من همه را تحويل دادم و با خود گفتم: اين دو علامت، فقط سومين علامت كه خبر از محتواى كيسه است مانده.

وقتى نزد جعفر رفتم ديدم كه بر مرگ برادرش گريه مى كند. در اين حال «حاجز و شأ» آمد (151) و گفت: آن طفل كه بود؟ بايد از او حجتى مى خواستى.

جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلا نديده و نمى شناختم. ما همان جا نشسته بوديم كه گروهى از اهالى قم وارد شدند و گفتند: مى خواهيم امام حسن عسگرى عليه‌السلام را ملاقات كنيم.

ما شهادت حضرت عليه‌السلام را به اطلاع آنها رسانديم. گفتند: جانشين او كيست؟ مردم جعفر را نشان دادند.

آنها بر او سلام كرده و تسليت و تهنيت گفتند، سپس پرسيدند: ما به همراه خود نامه ها و اموالى داريم؛ بگو نامه ها از چه كسانى است؟ و مقدار وجوهات چقدر مى باشد؟

با شنيدن اين سخن، جعفر با عصبانيت برخاست و بر در حالى كه عبايش را مى تكاند، گفت: از ما مى خواهند كه علم غيب بدانيم در اين لحظه خادم امام حسن عسگرى عليه‌السلام آمد و گفت: نامه هاى شما از فلان و فلانى است، و در كيسه هزار دينار وجود دارد كه نقش ده دينار آن ساييده شده است.

آنها نامه و اموال را به او دادند و گفتند: كسى كه تو را براى دريافت نامه ها و اموال فرستاده است امام است

بعد از اين رويداد، جعفر نزد خليفه رفت و قضيه را گزارش داد، خليفه دستور دستگيرى همسر امام حسن عسگرى عليه‌السلام را صادر كرد تا محل اختفاى فرزندش افشا كند اما نرجس خاتون عليها‌السلام وجود او را كلا انكار نموده و ادعا نمود كه هنوز بار دار است.

خليفه نيز او را به «ابن ابى الشوارب» قاضى سپرد تا موضوع را تحقيق كند.

ولى در همان زمان «عبيد الله بن يحيى بن خاقان» به طور ناگهانى مرد، گروهى در بصره شورش نموده و بر مأمورين خليفه تاختند - كه بعدها رهبر آنها به صاحب الزنج معروف شد - خليفه و اطرافيان او سرگرم دفع خطرها شدند و از مسأله امام زمان عليه‌السلام و تحقيق درباره نرجس خاتون عليها‌السلام غافل ماندند. (152)

## غذاى بهشتى، و پذيرايى از دوستان!

ابو محمد عيسى بن مهدى جوهرى مى گويد:

سال 268 هجرى قمرى به حج مشرف شدم اعمال حج را به جا آوردم، پس از پايان اعمال بيمار شدم. قبلا شنيده بودم كه مى توان امام زمان عليه‌السلام را ملاقات نمود و اين موضوع براى من ثابت شده بود به همين منظور، با اين كه بيمار بودم از «قلعه فيد» كه نزديك مكه و اقامتگاهم بود به قصد مدينه به راه افتادم. در راه هوس ماهى و خرما كردم، ولى به جهت بيمارى نمى توانستم ماهى و خرما بخورم.

به هر نحوى بود خودم را به مدينه رساندم، در آنجا برادران ايمانى ام به من بشارت دادند كه در محلى به نام «صابر» حضرت عليه‌السلام ديده شده است.

من به عشق ديدار مولا به طرف منطقه صابر حركت كردم، وقتى به آن حوالى رسيدم، چند رأس بزغاله لاغرى ديدم كه وارد قصرى شدند.

ايستادم و مراقب قضيه بودم تا اينكه شب فرا رسيد نماز مغرب و عشا را به جاى آوردم و پس از نماز رو به درگاه الهى آورده و بسيار دعا و تضرع نمودم، و از خدا خواستم كه توفيق زيارت حضرت عليه‌السلام را نصيبم نمايد.

ناگاه در برابر خود خادمى را ديدم كه فرياد مى زند: اى عيسى بن مهدى جوهرى! وارد شو!

من از شوق تكبير و تهليل گفتم، خدا را بسيار حمد و ثنا نمودم، وارد حياط شدم، ديدم سفره غذايى گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا كنار آن نشاندو گفت: مولايت مى خواهد كه از آنچه كه در زمان بيمارى هنگام خروج از «فيد» هوس كرده بودى، ميل كنى.

من پيش خود گفتم: تا همين مقدار حجت بر تمام شد كه مورد عنايت امام زمان عليه‌السلام قرار گرفته ام. اما چگونه غذا بخورم در حالى كه مولايم را نديده ام؟

ناگاه صداى حضرت عليه‌السلام را شنيدم كه مى فرمود: اى عيسى! از طعامت بخور! مرا خواهى ديد.

وقتى به سفره نگاه كردم، ديدم ماهى سرخ شده و كنار آن خرمايى كه مثل خرماهاى شهر خودمان بود و مقدارى شير نهاده شده است.

باز با خود گفتم: من مريضم چطور ماهى و خرما را با شير بخورم؟ باز صداى حضرت عليه‌السلام را شنيدم كه فرمود: اى عيسى! آيا به كار ما شك مى كنى؟ آيا تو بهتر نفع و ضرر خودت را مى دانى يا ما؟

من گريستم و استغفار كردم، و از همه آنها خوردم. اما هر چه مى خوردم چيزى از آن كم نمى شد، و اثر خوردن در آن باقى نمى ماند، غذايى بود لذيذ كه طعم آن مثل غذاهاى اين دنيا نبود. مقدار زيادى خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت مى كشيدم.

حضرت عليه‌السلام دوباره فرمود: اى عيسى! بخور! خجالت نكش! اين طعام بهشتى است و به دست انسان پخته نشده است.

دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سيرى نداشتم. عرض كردم آقا جان! كافيست.

حضرت عليه‌السلام فرمود: اكنون بيا نزد من!

من پيش خود گفتم: چگونه نزد مولايم بروم در حاليكه دستهايم را نشستم؟

حضرت عليه‌السلام در همان حال فرمود: اى عيسى! آيا لك آن چه خورده اى باقى است.

دستانم را بو كردم، عطر مشك و كافور داشت. آنگاه نزديكتر رفتم ناگاه نور خيره كننده اى درخشيد و براى چند لحظه گيج شدم. وقتى به حالت عادى برگشتم حضرت عليه‌السلام فرمود: اى عيسى! اگر سخن تكذيب كنندگان نبود كه مى گويند: او كجاست؟ و كجا به دنيا آمده است؟ و چه كسى او را ديده است؟ و چه چيزى از او به شما رسيده است؟ و به شما چه خيرى مى دهد، و چه معجزه اى دارد؟ هرگز تو مرا نمى ديدى. بدان كه آنها با اين كه امير المومنين عليه‌السلام را مى ديدند و نزد او مى رفتند چيزى نمانده بود كه او را به قتل برسانند. آنان پدران مرا اينگونه تكذيب كرده و آنها به سحر، تسخير جن و چيزهاى ديگر نسبت دادند.

اى عيسى! آنچه را كه ديدى به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار!

عرض كردم: آقا جان! دعا بفرماييد من در اين اعتقاد ثابت بمانم! فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمى نمود، هرگز مرا نمى ديدى، بازگرد كه راه يافتى!

من در حالى كه خدا را بر اين توفيق سپاس مى نمودم و شكر مى كردم باز گشتم. (153)

دعاى در دل؛ و عنايت بى كران او!

شمس الدين محمد بن قارون مى گويد:

در شهر «حله» مردى ضعيف البنيه، ريز و بد شكل زندگى مى كرد، او ريش كوتاه موى زرد داشت، و صاحب حمامى بود، به همين جهت به «ابو راجح حمامى» معروف بود.

روزى به حاكم حله كه «مرجان صغير» نام داشت، خبر دادند كه ابو راجح خلفاى پيامبر (صلى الله عليه و آله) را دشنام داده است. حاكم دستور داد تا او را دستگير نمايند. وقتى او را دستگير و نزد حاكم بردند. حاكم امر كرد او را تا حد مرگ كتك بزنند.

مأمورين حاكم او را از هر طرف مى زدند، آنقدر زدند كه صورتش به شدت زخمى شد، و دندانهاى پيشين او شكست.

حاكم به اين هم اكتفا نكرد دستور داد تا زبان او را بيرون كشيدند و با جوالدوز سوراخ كنند. شكنجه او همچنان ادامه يافت و (براى عبرت مردم قدرت نمايى و به اصطلاح نمايش غيرت مذهبى خويش) دستور داد كه بينى او را سوراخ نموده و طناب زبر خشنى از آن عبور دهند و در كوچه هاى حله بچرخانند و در انزار مردم نيز او را ضرب و شتم نمايند.

مأمورين حاكم، دستور او را اجرا كردند، ديگر رقمى براى ابو راجح نمانده بود. هر كه او را مى ديد، مى پنداشت مرده است. با اين حال، حاكم دست از سر او نكشيد و دستور قتلش را صادر كرد.

عده اى كه در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پيرمرد سالماندى است و آنچه ديد برايش كافى است همين حالا نيز مرده است. او را رها كنيد كه جان بكند. و خونش را به گردن مگيريد! و آنقدر اصرار كردند تا حاكم راضى شده و رهايش نمود.

بستگان ابو راجع، او را با صورت زخمى و زبان باد كرده كه رغمى برايش نمانده بود به خانه اش برده و در اتاقى خواباندند، و همه يقين داشتند كه ابو راجح همان شب خواهد مرد.

اما صبح هنگام، وقتى براى اطلاع از حالش به خانه او رفتند، ديدند ابو راجح با چهره اى سرخ ريش انبوه و پاك، قامت رسا و قوى و دندانهايى سالم، مانند يك جوان بيست ساله به نماز ايستاده است و هيچ اثرى از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او ديده نمى شود.

مردم كه بسيار تعجب كرده بودند، پرسيدند: ابو راجح! چه شده است؟

ابو راجح گفت: ديشب وقتى مرگ را در مقابل چشمانم ديدم، دلم شكست. زبان كه نداشتم دعا كنم، در دل دعا كردم، و از مولايم امام زمان عليه‌السلام كمك طلبيدم.

وقتى تاريكى شب همه جا را فرا گرفت، نورى فضاى خانه را پر كرد. ناگهان جمال محبوبم امام زمان عليه‌السلام را مشاهده نمودم كه دست مبارك را بر چهره مجروح من كشيده فرمود:

«براى كسب روزى خانواده ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافيت بخشيده است».

صبح شد همين طور كه مى بينيد، خود را ديدم.

خبر شفاى او فورا همه جا پخش شد و به گوش حاكم رسيد. حاكم او را احزار كرد. او كه ابو راجح را ديروز آنطور ديده و امروز چنين مشاهده مى كرد در جا خشكش زد و به شدت به هراس افتاد.

از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شيعيان حله تغيير روش داد. حتى محل امارتش را كه در مكانى كه منسوب به امام زمان عليه‌السلام بود تغيير داده و از آن پس به جاى اينكه پشت به قبله بنشيند، (به جهت احترام) رو به قبله نشست! امام هيچ كدام از اين ها به حال او سودى نكرد و او پس مدت كوتاهى مرد. (154)

## جسارت نابينا؛ و عنايت مولا!

شمس الدين محمد بن قارون مى گويد:

«معمر بن شمس» كه معروف به «مذور» بود، يكى از نزديكان و دوستان خليفه به شمار مى رفت. روستايى به نام «برس» به او تعلق داشت كه آن را وقف سادات نموده بود.

نايب او كه شيعه خاص بود، «ابن خطيب» نام داشت، خادم او شخصى به نام «عثمان» كه سنى مذهب بود، به امور مايحتاج مصرفى او رسيدگى مى كرد. بين ابن خطيب و عثمان هميشه مجادله اعتقادى وجود داشت.

روزى به اتفاق هم به حج مشرف شدند، در كنار مقام ابراهيم عليه‌السلام بودند كه ابن خطيب رو به به عثمان كرد و گفت: بيا باهم مباهله كنيم. من نام كسانى را كه دوست دارم يعنى حضرت على، حسن و حسين عليه‌السلام را دستم مى نويسم، تو نيز نام كسانى را كه دوست دارى يعنى ابوبكر، عمر و عثمان را بنويس. آن گاه با هم دست مى دهيم. دست هر كه سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن كه سالم ماندم اعتقادش بر حق است. عثمان اين مباهله را نمى پذيرفت. حاضرين كه از طبقه رعايا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنشش كردند.

مادر عثمان كه از محل شرفى شاهد صحنه بود، معترضين را به باد دشنام ناسزا گرفت و آن را تهديد كرد. در همان حال كور شد! وقتى متوجه شد كه نمى تواند جايى را ببيند، دوستان خود را فرا خواند.

آن ها چشمان او را برسى كردند، متوجه شدند كه ظاهرا سالم است. اما جايى را نمى تواند ببيند. او را به حله بردند. خبر او در همه جا شايع شد.

پزشكان بغداد و حله را براى معاينه او حاضر كردند اما آن ها نيز نتوانستند كارى انجام بدهند.

عده اى از زنان مومن حله به او گفتند: آن كه تو را كور نموده است، قائم آل محمد عليه‌السلام است، اگر شيعه شوى و با دوستان او تولى داشته باشى و از دشمنانش تبرى نمايى ما ضمانت مى كنيم كه خداوند سلامتى تو را باز خواهد گرداند، و بدون اين، امكان ندارد كه دوباره بينا شوى.

او نيز به اين امر تن داده و راضى شد و به مذهب تشيع گرويد.

زنان حله او را شب جمعه به محلى كه منسوب به امام زمان عليه‌السلام بود. و در حله او را شب جمعه به محلى كه منسوب به امام زمان عليه‌السلام بود و در حله قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زير قبه آن مكان شريف بيتوته نمودند.

هنوز چند ساعتى از شب نگذشته بود كه ناگاه آن زن بيدار شده و از قبه بيرون آمد و چشم هاى او كاملا سالم و نابينايى اش برطرف شده بود، يكى يكى زنان را بيدار كرده و لباس ها و زينت آلاتشان را وصف مى نمود.

آنها از شفاى او مسرور شدند و حمد الهى را به جاى آوردند، سپس ‍ كيفيت ماجرا را پرسيدند.

گفت: وقتى مرا تحت قبه شريف حضرت عليه‌السلام گذاشته و رفتند، هنوز چيزى نگذشته بود كه احساس كردم كه كسى دستش را روى دستم نهاد و گفت: برخيز خداوند تو را شفا عنايت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چيز را مى ديدم. قبه را ديدم كه مملو از نور شده و در ميان آن مردى ايستاده بود. گفتم: آقا جان! شما كه هستيد؟

فرمود: محمد بن حسن.

آنگاه ناگهان غايب شد.

زن ها به اتفاق او از آن محل شريف خارج شده و خبر شفاى او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نيز شيعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محكم گرديد.

اين ماجرا مشهور شد و هر كس آن را مى شنيد نسبت به وجود امام زمان معتقد مى شد (155)

به اذن خدا برخيز!

نجم الدين جعفر بن زهدرى مى گويد:

به بيمارى فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدريم كمر همت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولى اثرى نبخشيد.

به او گفتند: از پزشكان بغداد كمك بگير.

او از پزشكان دعوت به عمل آورد، و آنها مدتى طولانى در حله مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودى نبخشيد.

تا اين كه به او گفتند: او را به قبه شريف منسوب به امام زمان عليه‌السلام در حله ببر تا شفا يابد.

شبى همراه مادر بزرگم به زير گنبد شريف حضرت عليه‌السلام مشرف شده و در آنجا بيتوته كرده بودم، ناگاه به ديدار حضرت موفق شدم.

حضرت رو به من كرد و فرمود: برخيز!

عرض كردم: آقا جان! يك سال است كه نمى توانم از جا برخيزم.

فرمود: برخيز! به اذن خدا.

و مرا براى ساختن يارى نمودند

هنگامى كه مردم از شفاى من مطلع شدند چنان براى ملاقاتم هجوم آوردند كه چيزى نمانده بود كه كشته شوم.

آنها تمام لباس هايم را به عنوان تبرك تكه پاره كردند، و بر من لباس ‍ ديگر پوشانيدند، آنگاه به خانه بازگشتم، و لباس خود را عوض كرده و لباس آن ها را برايشان فرستادم. (156)

اهل خيرى افتاده؛ و عنايت مولا!

سيد على بن عبد الحميد مى گويد:

سال 789 هجرى است، خانه اى كه من در آن زندگى مى كنم همسايه ديوار به ديوار بارگاه حضرت على عليه‌السلام در نجف است. سال ها پيش مردى در اين خانه زندگى مى كرد كه مشهور به خير و صلاح، و معروف به «حسن مدلل»بود، و صاحب عيال و فرزند بود.

او در پى عارضه اى فلج شده و قدرت تحرك خود را از دست داد.

مدت زيادى از اين بيمارى در رنج و زحمت به سر مى برد، شدت فلج او آن چنان بود كه براى انجام امور ضرورى خويش نياز به همسر خود داشت، و همسر او كارهاى ضرورى او را انجام مى داد، ولى در اثر طولانى شدن دوران بيمارى، خانواده اش از اين زندگى به تنگ آمدند.

از سوى ديگر؛ چون او نمى توانست كار كند و مخارج زندگى خود را تأمين نمايد به همين خاطر بسيار مقروض شد. مشكلات جسمى و روحى او در خانه از يك سو، و احتياج به مردم از سوى ديگر، او را در مقابل طلب كاران در وضعيت بدى قرار داده بود.

او در شبى از شبهاى سال 720 هجرى، همسر و فرزندانش را كه همه در خواب بودند بيدار مى كند. يك چهارم از شب گذشته بود، وقتى آن ها با هراس بى مى خيزند خانه را مملو از نورى خيره كننده مى يابند و از او مى پرسند: چه خبر است؟

او مى گويد: امام زمان عليه‌السلام تشريف آورده و فرمود: اى حسين برخيز! عرض كردم: آقا جان! نمى بينيد كه نمى توانم برخيز؟

حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همين طور كه مى بينيد صحيح و سالم هستم.

آنگاه حضرتت فرمود: من هر شب از اين كوچه به زيارت جدم امير المومنين عليه‌السلام مى روم و تو هر شب آن را قفل كن!

عرض كردم: مطيع خدا و شما هستم و مولا جان!

آن گاه به زيارت اميرالمومنين عليه‌السلام تشريف بردند!

آن كوچه اكنون نيز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشكلات براى رفع گرفتارى هاى خود براى آن جا نذر مى كنند و به بركت وجود امام زمان عليه‌السلام هيچ گاه نااميد نمى شوند. (157)

## جنگ صفين؛ و يارى امام زمان عليه‌السلام

محى الدين اربلى مى گويد:

نزد پدرم نشسته بودم، مردى را كنار او ديدم كه چرت مى زد.

ناگهان عمامه اش افتاد و زخم بزرگى كه در سر داشت؛ نمايان شد.

پدرم از او پرسيد: اين زخم چيست؟

گفت: زخمى است كه در جنگ صفين برداشته ام!

ما گفتيم: چه مى گويى؟ قرن ها است كه از واقعه صفين مى گذرد؟

او گفت: در سفرى با شخصى همسفر شدم، در راه مصر بوديم، در غزه (158) با او در مورد جنگ صفين صحبت مى كردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفين حضور داشتم شمشيرم را از خون على عليه‌السلام و يارانش سيراب مى نمودم.

من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن أيام بودم شمشيرم را از خون معاينه و يارانش سيراب مى نمودم. حالا هم دير نشده است. من و تو مى توانيم با هم در دفاع از على عليه‌السلام و معاويه بجنگيم.

در اين اثنا، حالت جدى به خود گرفته و با هم در آويختيم، معركه عجيبى برپا كرديم، ضربات شمشير ميان من و او رد و بدل شد، من از ناحيه سر مجروح شده و در اثر آن، از هوش رفتم. از خود بى خود شدم و افتادم و نفهميدم چقدر طول كشيد، ناگاه احساس كردم كه كسى مرا با گوشه نيزه اى بيدار مى كند.

چشمانم را گشودم، او از اسب پايين آمد و بر زخم سرم دستى كشيد احساس كردم كه ديگر درد ندارم. آن گاه رو به من كرد و فرمود: همين جا باش تا بيايم.

ناگهان از مقابل ديدگانم ناپديد شد، مدتى نگذشت كه ديدم سر بريده دشمنم را در دست گرفته و چهارپايان او را با خود مى آورد.

وقتى به نزد من رسيد فرمود: اين سر دشمن تو است، چون تو ما را يارى كردى ما نيز تو را يارى كرديم. چنان كه خداوند كسى كه او را يارى كند او را يارى مى نمايد.

عرض كردم: شما كه هستيد؟

فرمود:م ح د بن حسن. و هر كه از تو در مورد زخم سرت پرسيد بگو در جنگ صفين مجروح شده اى. (159)

## علوى واقعى اوست!

حسن بن محمد بن قاسم گويد:

در يكى از محلات اطراف كوفه كه «حماليه» نام داشت با شخصى به نام عمار درباره امام زمان عليه‌السلام گفت و گو مى كردم.

او گفت: روز قافله اى از قبيله طى به كوفه آمد، آنها از ما خريد نمودند، من به يكى از كارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوى بياور!

رييس قافله كه مردى تنومند بود گفت: آيا اين جا علوى نيز هست؟

گفتم: چه مى گويى؟ بيشتر اهل كوفه علوى هستند!

او گفت: علوى واقعى همانى بود كه ما در بيابان مجاور شهر ديديم.

گفت: ماجرا چيست؟

گفت: ما در حدود 300 نفر يا كمتر اسب سوار بوديم كه از جايى گريختيم. سه روز در بيابان تشنه و گرسنه بدون هيچ آذوقه اى سرگردان بوديم تا اين كه عده اى گفتند: بهتر است قرعه كشى كرده و يكى از اسب ها را بكشيم.

همه اين پيشنهاد را پذيرفتيم. وقتى قرعه كشيده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نكردم و گفتم: كه شما تقلب نموده ايد.

دوباره قرعه كشى نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آن را متهم به تقلب نمودم. اما در مرتبه سوم كه در عين ناباورى مجددا قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم كه قبول كنم.

بسيار ناراحت بودم، زيرا اسبم حداقل هزار دينار ارزش داشت، و آن را از پسرم بيشتر دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهيد كمى در اطراف با اسبم سوارى كنم، زيرا تا كنون دشتى چنين هموار نديده ام.

گفتند: اشكالى ندارد، سوار اسبم شدم، حدود يك فرسنگ تاختم به تلى رسيدم كه كنيزى در دامنه آن مشغول جمع آورى هيزم بود. از او پرسيدم كه كيستى؟ و از كدام خانه اى؟

او گفت: من كنيز سيدى هستم كه در اين وادى سكونت دارد.

بعد بلافاصله از آنجا دور شد. من عبادى خود را به علامت بشارت و شادمانى بر سر نيزه كردم. و آنگاه به طرف يارانم تاختم و به آن ها گفتم: مژده بدهيد! گروهى از مردم در نزديكى ما زندگى مى كنند.

همگى به طرف آن تل حركت كرديم، وقتى به آنجا رسيديم خيمه اى را ديديم كه وسط آن وادى برپا شده بود، مردى كه از همه زيباتر به نظر مى رسيد به چهره اى باز در حالى كه گيسوانش آويخته بود و لبخندى بر لب داشت در كنار خيمه ايستاده بود.

من گفتم: اى آبروى عرب! ما تشنه ايم.

او كنيز خود را فرا خواند و گفت: هر چه آب دارى بياور!

آن كنيز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد يكى از آن ها را گرفت كمى نوشيد و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه 300 نفر ما يك به يك از همان يك ظرف نوشيديم و سيراب شديم. وقتى ظرف را باز گرداندند، ديديم كه هنوز پر است.

وقتى سيراب شديم گفتيم: اى آبروى عرب! ما گرسنه ايم.

او خود وارد خيمه شد و سبدى را كه مملو از غذا بود بيرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بياييد.

ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شديم و همه كاملا سير شديم، سوگند به خدا! هنوز سبد كاملا پر مانده بود.

آنگاه رو به او نموديم و گفتيم: اگر اجازه مى فرماييد مى خواهيم به راهى كه قصد آن را داريم برويم.

او با دست خود به شاهراهى اشاره كرد و فرمود: منظورتان اين راه است؟

ما تعجب كرديم، زيرا اصلا هدف مشخصى نداشتيم و راه را نمى شناختيم و فقط براى اين كه او نفهمد كه ما فرارى هستيم چنين گفتيم. اما او راه نجات را به ما نشان داد.

از او خداحافظى نموديم، وقتى كمى دور شديم يكى از افراد گفت: شما از خانه و خانواده درو شده ايد كه چيزى به دست بياوريد حالا كه به همه چيز رسيده بوديد چرا آن را تصرف نكرديد؟

(منظور او آن بود كه بازگرديم و آن مرد را غارت كنيم)، گروهى موافق و گروهى مخالف بوديم، در نهايت تصميم گرفتيم كه او را غارت كنيم.

بازگشتيم. وقتى ما را ديد كه بازگشته ايم شمشير خود را حمايل نموده، نيزه اش را به دست گرفت، و بر اسب خاكسترى سوار شد و در گوشه اى ايستاد و فرمود: چه خيال بدى در سر داريد. بدانيد كه زشتى آن به خود شما باز خواهد گشت.

گفتيم: درست حدس زده اى، و هر چه دلمان مى خواست به او آنگاه چنان خشمگين شد كه از خشم او همه به وحشت افتاديم، سپس ‍ خطى بين ما و خود كشيد و فرمود: به جدم رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله قسم! هر كه از اين خط بگذرد گردن او را خواهم زد.

از صداى او چنان ترسيديم كه همه پا به فرار گذاشتيم. به خدا قسم! كه علوى واقعى او بود، نه اينان كه اينجا هستند. (160)

## شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن كودكى!

سعد بن عبدالله مى گويد:

من نسبت به جمع آورى كتاب هاى كه محتواى نكات دقيق و مهم مطالب مشكل علوم اسلامى بودند، علاقه و حرص فراوانى داشتم و سعى مى كردم كه به حقايق آن ها هر چند بسيار طاقت فرسا باشد، دست يابم تا آن جا كه تمام موارد متشابه و پيچيده را حفظ نموده بر معضلات و مشكلات هر يك فائق مى آمدم.

من در مورد مذهب شيعه اثنى عشرى تعصب خاصى داشتم و بدون هيچ گونه ترس و واهمه اى از درگيرى و برخورد، دشمنى، بغض، ياوه گويى و تجاوز معاندين و مخالفين، به انتقاد از كسانى كه سعى در رد بر حقانيت شيعه داشتند، مى پرداختيم، و براى بزرگان آن ها كه در پناه افراد صاحب نفوز و قدرتمند حاكم، به هتاكى و سب ائمه عليهم‌السلام مى پرداختند، حقايق را بيان مى نمودم.

روزى به يكى از آن ها كه در دشمنى و جدال و تشنيع اهل بيت عليهم‌السلام از همه كينه توزتر و در باطل خود ثابت تر بود، برخورد نمودم. او رو به من كرد و گفت: واى بر تو و يارانت! اى سعد! شما رافضيان بر بزرگان مهاجر و انصار كه از صاحب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بوده اند، طعنه زده و از آن ها انتقاد نموده به ولايت امامت خلفاى راشدين اعتقاد نداريد و با اين كار در برابر پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله سركشى مى نماييد.

بدان كه همه اصحاب رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله در شرافت ابوبكر صديق!! به جهت سبقت او در اسلام! اتفاق دارند.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله او را با خود به غار برد، زيرا مى دانست كه او خليفه و جانشين او است! و او است كه مى تواند آيات الهى را تأويل نموده زمام امور امت را به دست بگيرد! و در برابر شدايد و تجاوزات و كاستى ها و پركنداگى ها از اسلام حمايت نموده و حدود الهى را اقامه كند! و دسته دسته لشكريان را براى فتح سرزمين هاى مشركين گسيل نمايد!!

او همان طور كه در انديشه محافظت از مقام نبوت خويش بود، در فكر جانشينى پس از خويش نيز بود.

علاوه بر اين، (شما كه مى گوييد: على با خوابيدن در بستر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله او را يارى داده است، بى اساس است. زيرا) كسى كه در جايى پنهان و متوارى شده است، ديگر نيازى به مساعدت و يارى ندار. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله على را در بستر خود خواباند چون كشته شدن او اهميت چندانى نداشت و برن او نيز ممكن نبود و بار اضافى به حساب مى آمد.

مضافا بر اين كه پيامبر مطمئن بود كه در صورتى هم كه على كشته شود، مشكلى پيش نخواهد آمد و مى تواند فرد ديگرى را براى انجام كارهايى كه على به عهده داشت، و انتخاب نمايد!!

من براى هر كدام از اين ايرادات و او جواب هايى ارائه دادم، اما او هر كدام را با دليل ديگر رد و نقض مى نمود.

تا اين كه گفت: اى سعد! غير از اين ها ايراد ديگرى نيز مى توانم بگيرم تا بينى شما زا فضيان را به خاك بمالم. شما مى گوييد: ابوبكر و عمر منافقانه به اسلام ايمان آورده اند و به همين جهت، مدعى هستيد كه آن ها در عقبه - هنگام بازگشت پيامبر از تبوك - مى خواستند پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله با به قبل برسانند. بگو ببينم: چطور ممكن است ابوبكر كه از شك و ترديد مبرا بوده! و عمر كه حامى نهاد اسلام بود! منافق باشند؟ آيا آن ها با ميل و رغبت اسلام آوردند يا اين كه اجبارا مسلمان شده بودند؟

من پيش خود گفتم: اگر بگويم آن ها مجبور به اقرار به اسلام بوده و منافقانه ايمان آورده اند، صحيح نخواهد بود. زيرا تنها به علت اعمال فشار و زور بر كسى كه قلبا تمايلى به ايمان آوردن ندارد، مى توان قبول كرد كه نفاق به دل او راه يافته باشد. چنانچه حق تعالى مى فرمايد:

(فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ \*\*\* فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا) (161)

«هنگامى كه شدت ما را ديدند، گفتند كه به خداوند يگانه ايمان آورده و به آنچه به دليل آن مشرك بوديم، كافر شديم \*\*\* اما ايمان آن ها هنگامى كه شدت ما را ديدند، سودى براى آن ها ندارد».

در صدر اسلام نيز ايمان مردم به دليل زور و فشار نبود، (بلكه بالعكس فشار بيشتر از ناحيه مشركين بود). به همين جهت، براى اين كه به نحوى سخن به ظاهر درست او را نپذيرم و قبول نكنم كه آن ها با ميل و رغبت ايمان آورده باشند، چاره اى انديشيدم و مزورانه صحنه را ترك نمودم در حالى كه از شدت خشم به خود مى پيچيدم و جگرم پاره پاره شد.

از سوى ديگر، طومارى داشتم كه بيش از چهل مسأله سخت كه پاسخگويى براى آن ها پيدا نكرده بودم، در آن نوشته بودم تا از بهترين همشهريم يعنى احمد بن اسحاق قمى - كه از اصحاب امام حسن عسكرى عليه‌السلام بود - بپرسم.

آن روز احمد بن اسحاق قمى براى ملاقات امام حسن عسكرى عليه‌السلام به سامرا رفته بود، من نيز به دنبال او به راه افتادم. در يكى از چشمه هاى سامرا او را ملاقات نمودم گفت: اى سعد! خير است.

براى چه آمده اى؟

گفتم: مى خواستم خدمت شما برسم و در ضمن جواب اين سوالات را از شما بپرسم.

گفت: من براى ملاقات امام حسن عسكرى عليه‌السلام به سامرا مى روم در آيات و برخى سوالاتى نيز از حضرت عليه‌السلام در مورد تأويل تعضى آيات و برخى مشكلات آن ها بپرسم. علاوه بر اين، شوق شرفيابى به محضر مبارك حضرت عليه‌السلام را دارم، تو نيز با ما باش، چون وقتى خدمت آن حضرت شرفياب شوى درياى بى نهايت از عجايب و غرايب را از اماممان مشاهده خواهى كرد.

با ذوق و شوق تمام به سوى سامرا حركت كرديم، وقتى به سامرا رسيديم به درگاه امام حسن عسكرى عليه‌السلام شرفياب شده و اجازه ورود خواستيم. با اجازه حضرت عليه‌السلام وارد بيت شريف ايشان شديم.

احمد بن اسحاق خورجينى به دوش انداخته و آن را با پارچه اى مازندرانى پوشانده بود كه حدود صد و شصت كيسه مسكوكات طلا و نقره در آن بود كه كيسه اى به مهر صاحبش ممهور بود.

چشمانم به نور رخسار حضرت امام حسن عسكرى عليه‌السلام منور شد، و پرتو آن ما را فرا گرفت، نمى دانم كه آن نور را به چه چيزى تشبيه كنم غير اين كه بگويم مانند ماه شب چهارده بود.

پسر بچه اى همچون سياره مشترى زيبا و نورانى روى زانوى راستين نشسته بود، و موى سرش از فرق سر شكافته و به دو سوى افكنده شده بود همچون الفى كه بين دو و او قرار گيرد. انار زرينى كه از تكه هاى كوچكترين به طرز ماهرانه تركيب يافته بود در برابر مولايمان امام حسن عسكرى عليه‌السلام قرار داشت كه نقش هاى زيبايى روى آن كشيده شده بود مى درخشيد، كه يكى از روساى بصره به حضرت اهدا كرده بود.

قلمى در دست امام عليه‌السلام بود كه وقتى مى خواست چيزى بنويسد آن پسر بچه زيبا انگشتان پدرش را مى گرفت و بازوى مى كرد. در اين موقع، امام عليه‌السلام آن انار را مى غلطاند تا آن پسر بچه زيبا با آن بازى كرده و مشغول شود، و آنچه را كه حضرت مى خواست، بنويسد.

ما سلام عرض كرديم، حضرت با لطف و مهربانى پاسخ داد، و اشاره فرمود تا بنشينيم، هنگامى كه نوشين آن نامه را به پايان رساند، احمد بن اسحاق خورجين خود را بيرون آورد و در مقابل امام حسن عسكرى عليه‌السلام نهاد.

حضرت رو به آن پسر بچه زيبا نموده و فرمود: فرزندم، مهر هداياى شيعيانت را باز كن!

او فرمود: مولا جان! آيا جايز است دستى پاك بر اين هدايا و اموال آلوده و ناپاك كه حلال و حرامش به هم آميخته بخورد؟

در اين موقع، امام حسن عسكرى عليه‌السلام را اطاعت و اولين كيسه را بيرون آورد.

آن كودك زيبا فرمود: اين كيسه متعلق به فلان فرزند فلان است كه در فلان محله قم ساكن است، و حاوى شصت و دو دينار مى باشد كه جهل و پنج دينار آن پول زمينى سنگلاخ است كه صاحب كيسه از برادر خود به ارث برده است، و چهارده دينارش نيز پول نه قواره پارچه اى است كه فروخته، و سه دينار باقى مانده از اجاره دكان هايش مى باشد.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرمود: درست گفتى فرزندم. اكنون به اين مرد بگو كه چه قسمت از اين مال حرام است.

آن كودك فرمود: يك دينار آن سكه اى است كه در فلان تاريخ در شهر رى ضرب شده است، و قسمتى از يك روى آن ساييده شده است. همچنين يك ربع سكه طلايى كه در آمل ضرب شده است؛ هر دو حرام هستند. زيرا صاحب آن ها در فلان سال و فلان ماه يك من و ربع پنبه كشيد و به همسايه اش كه پنبه زن بود، داد تا آن را بزند. بعد از مدتى كه سراغ آن را گرفت، پنبه زن گفت: دزد آن را ربوده است، امام او نپذيرفت و وجه معادل آن يك من و ربع پنبه را دقيقا حساب كرد و از او گرفت، و با پول آن پارچه خريد اين دو سكه، پول فروش ‍ آن پارچه است.

وقتى احمد بن اسحاق آن كيسه را باز كرد، نامه كوچكى در ميان سكه هاى دينار يافت كه نام صاحب كيسه و مقدار سكه ها را همان طور كه آن كودك فرموده بود، نوشته شده بود. سپس كيسه ديگرى را درآورد و در مقابل او نهاد.

آن كودك اين بار فرمود: اين كيسه نيز متعلق به فلانى فرزند فلانى است كه در فلان محله قم زندگى مى كند، و حاوى پنجاه دينار است كه تصرف آن حرام است.

احمد بن اسحاق گفت: چرا؟

او فرمود: زيرا اين پول گندمى است كه صاحبش از ما حصل زارعى كه زمين خود را در اختيار او قرار داده بود، به دست آورده است. بدين ترتيب كه هنگام تقسيم محصول گندم؛ وقتى پيمانه را براى خود پر مى كرد، آن را لبالب مى نمود و هنگامى كه براى آن زارع پر مى نمود، كمى از شر آن را خالى مى كرد.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرمود: راست گفتى فرزندم. اى فرزند اسحاق! اين اموال را جمع كن و به صاحبانش برگردان كه ما نيازى به آن ها نداريم. اما آن پارچه اى را كه آن پيرزن براى ما فرستاده است، بياورد!

احمد بن اسحاق براى آوردن آن پارچه رفت، در اين موقع امام حسن عسكرى عليه‌السلام به من التفات نموده، فرمود: اى سعد! براى چه است.

حضرت فرمود: سوالاتى را كه مى خواستى بپرسى، چه كردى؟

عرض كردم: اكنون به همراه دارم.

فرمود: آنچه مى خواهى از نور چشمم سوال كن! و با دست مبارك به آن كودك زيبا اشاره فرمود.

عرض كردم: اى مولايم ما فرزند مولاى ما! همان طور كه از شما شنيده ايم، به ديگران روايت مى كنيم كه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله طلاق زنان خويش را به اميرالمؤمنين عليه‌السلام تفويض فرموده اند. چنان كه در روز جنگ جمل كسى را نزد عايشه فرستاده و فرمودند: تو بر اسلام تاخته و مسلمين را به فتنه بكشى، رهايت خواهم مو و الا طاقت خواهم داد. چطور چنين چيزى ممكن است؟ در حالى كه وفات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به معنى طلاق زنان او محسوب مى شود.

حضرت فرمود: به نظر تو طلاق يعنى چه؟

عرض كردم: آزاد گشتن زن در امر ازدواج.

فرمود: اگر چنين است، پس چرا زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از وفات ايشان حق ازدواج ندارند؟

عرض كردم: براى كه اين كه خداوند ازدواج ايشان را حرام نموده است.

فرمود: با اين حال، چطور رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله حكم طلاق زنان ايشان محسوب نمى شود.

عرض كرديم: مولا جان! شما بفرماييد كه معنى تفويض حكم طلاق زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله اميرالمؤمنين عليه‌السلام چيست؟

فرمود: خداوند تبارك و تعالى زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را نسبت به ساير زنان برترى و شرافت بخشيده، و آنان را ام المومنين قرار داده است به همين دليل، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: يا على! اين شرافت براى زنان من تا هنگامى كه در طاعت حق تعالى هستند؛ باقى است، و اگر زمانى مرتكب معصيتى شوند و با تو ستيزه نمايند، آن را طلاق داده و از مقامى كه دارند، خلع كن!

عرض كردم: چرا زنى را كه مرد مى تواند او را در ايام عده اش از خانه اخراج كند فاحشه مبينه مى گويند؟

حضرت فرمود: فاحشيه مبينه زنى است كه با مردى بيگانه تماس ‍ داشته، اما زنا نكرده است. زيرا اگر زنا كار باشد او را تازيانه زده و به همين دليل مى تواند دوباره ازدواج كند. اما اگر به شكل مساحقه با مردى تماس پيدا كرد، بايد او را سنگسار نمود. حكم سنگسار نمودن نيز مايه خوارى و ذلت زن است. خدا نيز براى ذليل نمودن چنين زنى (در انظار مردم) بر او حكم سنگ سار را واجب نموده است. و كسى را كه خدا ذليل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است. و كسى را كه خدا ذليل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است و به همين دليل جايز نيست كسى به او نزديك شود (ازدواج كند).

عرض كردم منظور حق تعالى از اين كه هنگام ورود حضرت موسى عليه‌السلام به او امر فرمود:

(فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى). (162)

«كفش هايت را در آور! زيرا تو در سرزمين مقدسى گام نهاده اى؟»

چه بود؟ زيرا فقهاى شيعه و سنى عقيده دارند كه نعلين او از پوست مردار بوده است.

حضرت عليه‌السلام فرمود: هر كه چنين بگويد، به موسى عليه‌السلام افترا زده و از مقام نبوت بى اطلاع است. زيرا موضوع از دو حال خارج نيست: يا حضرت موسى عليه‌السلام مى توانسته با آن پاى پوش نماز بخواند يا نمى توانسته. اگر قايل باشيم كه موسى عليه‌السلام مى توانست كه با آن نماز بخواند، پوشيدن آن در سرزمين نيز براى او جايز بوده است.

زيرا هر قدر كه آن سرزمين مقدس و مطهر بوده باشد، از نماز مقدس و مطهرتر نخواهد بود. و اگر موسى عليه‌السلام نمى توانسته با آن نماز بخواند، (چون مى خواست به گمان فقها با آن كفش نجس وارد شود)، نه تنها از حلال و حرام خدا مطلع نبوده بلكه نمى دانسته چه چيزى در نماز جايز است و چه چيزى جايز نيست. و اين (در حالى است كه او پيامبر بوده و از اين خطا نيز مصون بوده است. و نسبت جهل به او در مورد احكام الهى) كفر است. (پس كفش هاى موسى عليه‌السلام نجس نبوده است). بلكه موسى عليه‌السلام هنگام مناجات در آن وادى مقدس، گفته بود:

پروردگارا مرا در محبت خود ناخالص گردان! و دلم را از غير خود بشوى. و چون موسى عليه‌السلام خانواده و همسر خود را بسيار دوست مى داشت. خداوند به او فرمود: كفشهايت را درآور! يعنى محبت همسر و فرزندانت را از دلت بيرون كن تا در محبت من خالص شوى، و دلت را زا غير من شسته باشى.

فرمود: روزى حضرت زكريا عليه‌السلام از خداوند خواست تا اسامى پنجاگانه را به او بياموزد. خداوند تعالى جبرييل را براى تعليم او فرستاد. هنگامى نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله على عليه‌السلام، فاطمه عليها‌السلام و حسن عليه‌السلام را ادا مى نمود تمام غم ها و نگرانى هاى خود را فراموش مى كرد. امام هنگامى كه نام حسين عليه‌السلام را مى برد. اشك در چشمانش سرازير شده و بغضش مى گرفت.

روزى حضرت زكريا عليه‌السلام در مناجات خود با پروردگارش ‍ گفت:

پروردگارا! چرا هنگامى كه نام چهار نفر از خمسه مطهره را مى برم، تسلى يافته و مسرور مى شوم، اما هنگامى كه نام حسين عليه‌السلام را مى برم، اشك از ديدگانم جارى شده و آه از نهادم بر مى آيد.

آن گاه حق تعالى ماجراى كربلا و به شهادت رسيدن اباعبدالله عليه‌السلام را براى او وحى مى كند و مى فرمايد: «كاف (كهيعص) يعنى كربلا، «هأ» يعنى هلاك عتره طه، «يأ» آن يعنى يزيد، و او كسى است كه بر حسين عليه‌السلام بيداد مى نمايد. «عين» آن هم عطش و تشنگى او، و «صاد» آن يعنى صبر او.

وقتى زكريا عليه‌السلام اين كلمات مقدس را مى شنود گريه و زارى بسيار نموده و مى گويد: پروردگار! آيا بهترين خلق خود را به مصيبت فرزندش مبتلا مى كنى، و اين بلا را براى نابودى او فرو مى فرستى؟

خداوند! آيا رخت عزا بر تن على عليه‌السلام و فاطمه عليه‌السلام مى پوشانى؟

بار الها! آيا اين مصيبت فجيع را به ساحت آن دو روا مى دارى؟

پروردگارا! در اين سن پيروى فرزندى به من عطا كن كه نور چشمم باشد و او را وارث و جانشين من كن و محبت او را مانند محبت حسين عليه‌السلام در دل من قرار ده! آن گاه او را از من به طرز فجيعى بستان همان گونه كه حبيب تو محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را دچار فرزندش مى كنى.

خداوند متعال نيز يحيى عليه‌السلام را به او عنايت نمود، و به همان صورت كه اباعبدالله عليه‌السلام به شهادت رسيد، زكريا عليه‌السلام را به مصيبت او دچار نمود. (آن دو، آن چنان به هم شباهت داشتند كه) يحيى عليه‌السلام نيز مانند حسين عليه‌السلام شش ماه در رحم مادر بود. البته او قصه طولانى دارد.

عرض كردم: مولا جان! چرا مردم نمى توانند خودشان براى خودشان امامى انتخاب نمايند؟

حضرت عليه‌السلام فرمود: امام مصلح يا مفسد؟

عرض كردم: امام مصلح.

فرمود: چون هيچ كس نمى تواند به دقت صلاح و فساد كسى را دريابد، آيا ممكن است كسى را كه مردم انتخاب مى كنند. مفسد باشد؟

عرض كردم: آرى.

فرمود: به همين دليل مردم نمى توانند امام خود را انتخاب نمايند.

(گوش كن تا) برهان ديگرى را بيان كنم تا عقلت كاملا مطمئن شود:

بگو ببينم: پيامبرانى كه خداوند آن ها را برگزيده و كتاب عطا نموده و با وحى و عصمت تأييد فرموده، و از همه مردم برتر و هدايت يافته تر هستند و بهتر مى توانند امامى را انتخاب كنند، مثل موسى عليه‌السلام و عيسى عليه‌السلام، آيا اگر با اين همه عقل و علم، كسى را به (عنوان مصلح) انتخاب كنند، مى توان گفت كه او منافق است در حالى كه آن ها گمان مى كنند كه مومن است؟

عرض كردم: نه.

فرمود: پس چطور حضرت موسى عليه‌السلام كه كليم الله بود و عقل و علمش بدان پايه از كمال بود و وحى بر او نازل مى شد، گروهى هفتاد نفرى از بهترين افراد قومش را براى ملاقات پروردگارش انتخاب نمود، كه هيچ شكى در ايمان و اخلاصشان نداشت: آن منافق از كار در آمدند. چنانكه حق تعالى مى فرمايد:

(وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا...) (163)

«موسى از ميان قومش مرد را براى ملاقات ما اختيار كرد... »

(...لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً...) (164)

«... تا خدا را آشكارا نبينيم، هرگز به تو ايمان نخواهيم آورد... »

(فَأَخَذَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ...) (165)

«... به سزاى ظلمشان صاعقه آنان را فرو گرفت... »

پس در جايى كه منتخب كسى كه خداوند او را به عنوان نبى برگزيده فاسد از آب درآيد نه مصلح، در حالى كه او منتخب خويش را مصلح مى دانست نه مفسد، بايد قبول كرد؛ تنها كسى مى تواند فرد مصلح را انتخاب كند كه از رازهاى نهفته در سينه و درون افراد آگاهى داشته باشد.

بنابراين؛ مهاجرين و انصار نيز نمى توانند فرد مصلح را انتخاب نمانيد، چون وقتى برگزيده انبيا با اين كه مى خواستند اهل اصلاح را انتخاب نمايند، فاسد باشد به طور حتم، مهاجرين و انصار نيز از اين خطر بركنار نخواهند بود.

آنگاه مولايمان فرمود: اى سعد! هنگامى كه دشمنت مدعى شد كه رسول خدا برگزيدند از آن جهت با خود به غار برد كه مى دانست جانشين او در ميان امت او خواهد بود، و تأويل آيات و تفسير آن ها به عهده او است، و امت را در سختى ها و پراكندگى ها هدايت و رهبرى خواهد نمود، و به اقامه حدود الهى خواهد پرداخت، و دسته دسته سپاهيان اسلام را براى فتح بلاد مشركين گسيل خواهد نمود، و همان طور كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به فكر تحكيم امر نبوت بود، در انديشه جانشين پس از خويش نيز بود، و احتياجى به مساعدت على عليه‌السلام نداشت، زيرا آن ها كه فرار كرده و پنهان شده بودند، ديگر نيازى به يارى او نداشته، و اگر على عليه‌السلام را پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در بستر خود خواباند، از آن جهت بود كه مرگ على عليه‌السلام اهميت چندانى نداشت و اگر او كشته مى شد، كس ديگرى را براى انجام كارهايى كه على عليه‌السلام به عهده داشت، نصب مى نمود؛ چرا در جواب او نگفتى: آيا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نفرموده است كه مدت خلافت پس از من سى سال است؟ در حالى كه مجموع ادوار خلافت چهار نفرى خلفاى راشدين در نظر شما سى سال شد؟ اگر چنين پاسخى مى دادى او مجبور بود كه ايراد تو را تأييد كرده و بگويد: آرى.

آن گاه تو بايد مى گفتى: اگر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى دانست كه خليفه پس از او ابوبكر است، آيا مى دانست كه پس از او عمر و سپس عثمان و در نهايت على عليه‌السلام به خلافت مى رسد؟ او قطعا مى گفت: آرى.

آن گاه تو بايد مى گفتى: پس بر رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله واجب بود كه تمامى آن ها را براى محافظت از جانشان به غار ببرد، و همانطور كه در انديشه ابوبكر بود، در فكر حفظ جان ها نيز باشد و با اين كار ارزش آنه سه خليفه ديگر را در مقابل ابوبكر پايين نمى آورد.

و وقتى از تو درباره ايمان ابوبكر عمر پرسيد كه آيا از روى ميل بود يا اجبار؟ بايد مى گفتى: آن ها به خاطر طمع حكومت با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بيعت كردند، چون ابوبكر مى گفتى: آن ها به خاطر طمع حكومت با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بيعت كردند، چون ابوبكر و عمر با يهود مجالست داشتند، و آنها اخبارى را از تورات و كتاب هاى پيشين در مورد ظهور پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بيان مى كردند كه مى گفتند: محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بر عرب مسلط مى شود چنان كه بخت نصر بر بنى اسرائيل مسلط شد با باين فرق كه بخت نصر در ادعاى خود كاذب بود.

به همين جهت بيعت كردند تا وقتى كه كار پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بالا گرفت و اوضاع مساعد شد به ولايت شهرى منصوب شوند، و وقتى مأيوس شدند، همراه با عده اى از منافقين ديگر در عقبه به جان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله سوء قصد نمودند تا آن حضرت را به قتل برسانند، و خداوند توطئه آن ها را دفع نمود و بر آن ها آن چنان خشم گرفت كه هيچ گاه روى خوشى را نديدند. همانطور كه طلحه و زبير با على عليه‌السلام به طمع رسيدن به حكومت با او بيعت نمودند، و هنگامى كه مأيوس شدند، پيمان خود را شكستند، و بر عليه او خروج كردند و خداوند آن ها را مانند ديگر پيمان شكنان به ورطه هلاكت افكند.

آن گاه امام حسن عسكرى عليه‌السلام همراه آقا زاده خويش ‍ مهياى نماز شدند، من نيز بازگشتم تا ببينم احمد بن اسحاق كجا رفته است. در راه به او برخوردم كه گريه مى كند. گفتم: چرا دير كردى؟ براى چه مى كنى؟

او گفت: پارچه اى را كه مولايم خواسته بود كه بياورم، گم كرده ام.

گفتم: طورى نيست. به خودشان بگو!

او وارد خانه شد و چند لحظه بعد از بازگشت در حالى كه مسرور شده بود و بر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله درود مى فرستاد.

گفتم: چه شد؟

گفت: آن پارچه، زير پاى مولايمان پهن شده بود، و ايشان روى آن نماز مى خواندند.

شكر الهى را به جاى آورديم. چند روزى هم مانديم و به منزل امام عليه‌السلام رفت و آمد مى كرديم. اما ديگر موفق به ملاقات آقا زاده ايشان نمى شديم.

روزى كه مى خواستيم به وطن بازگرديم، همراه احمد بن اسحاق و گروهى از همشريانمان به خدمت امام عليه‌السلام مشرف شديم. احمد بن اسحاق در مقابل امام عليه‌السلام ايستاد و گفت: اى فرزند رسول خدا! زمان وداع فرا رسيده و سينه هايمان انباشته از غم فراغ است، از خدا مى خواهيم كه بر جد بزرگوارتان، پيامبر مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و پدر عالى قدرتان، على مرتضى عليه‌السلام، و مادر پاكدامنتان، سرور زنان عالم، فاطمه زهرأ عليها‌السلام و بر عموى مجتبايتان امام حسن عليه‌السلام، و پدر شهيدتان حسين عليه‌السلام - كه آقاى جوانان بهشتند - و بر پدران معصومتان كه امامان پاك و طاهرين مى باشند، و بر شما و فرزند گراميتان درود فرستد، و اميدواريم كه خداوند مقام شما را پيوسته بالا برده و دشمنانتان را نابود سازد، و اين سفر را آخرين زيارت ما قرار ندهد.

وقتى احمد بن اسحاق اين جمله آخر را بيان كرد، چشمان امام عليه‌السلام پر اشك شد، و قطرات اشك بر رخسار مباركشان جارى شد و فرمود: اى فرزند اسحاق! در اين دعا اصرار نكن! كه در همين سفر به ملاقات پروردگارت نائل خواهى شد.

احمد بن اسحاق با شنيدن اين خبر بيهوش شد و به زمين افتاد.

وقتى حالش بهتر شد، گفت: آقا جان! شما را به خدا و به حرمت جد بزرگوارتان سوگند مى دهم كه مرا مفتخر كنيد و پارچه اى را به عنوان كفنى عنايت فرماييد.

آن گاه امام عليه‌السلام دست به زير فرش برد و سيزده درهم بيرون آورد و فرمود: اين را بگير و خرج كن، و جز اين از پول ديگرى استفاده نكن، و آنچه را كه خواستى به دست خواهى آورد كه خداوند اجر كسى را كه عمل نيك انجام دهد؛ ضايع نمى كند.

آن گاه همه به اتفاق از محضر مولا عليه‌السلام مرخص شده و به راه افتاديم. هنوز سه فرسخ بيش تر نرفته بوديم كه احمد بن اسحاق در محلى نزديك به «حلوان» تب كرد و به سرعت حال عمومى اش تغيير نمود و چنان شد كه ما ديگر از او مأيوس شديم.

وقتى وارد «حلوان» شديم و در يكى از كاروان سراها اتراق كرديم، احمد بن اسحاق يكى از همشهريانش را كه ساكن «حلوان» بود، خواست و به ما گفت: امشب از اطراف من متفرق شويد و مرا تنها بگذاريد!

ما نيز چنين كرده هر يك به جايگاه خود بازگشتيم؛ نزديكى هاى صبح، چيزى به خاطرم رسيد و از خواب جستم.

وقتى چشمم را گشودم، كافور، خادم امام حسن عسكرى عليه‌السلام را ديدم كه مى گفت: خداوند عزاى شما را به خير گردانده و پاداش نيكو عطا فرمايد. ما، دوستتان، احمد بن اسحاق را غسل داده و كفن نموديم. برخيزيد و او را دفن نماييد كه او بزرگ شما بود و در نزد امام عليه‌السلام از همه شما جايگاه والاترى داشت.

اين را گفت و ناگهان از نظرمان غايب شد. با گريه و اندوه به سر جنازه احمد بن اسحاق رفتيم، و او را دفن كرديم. خداوند او را رحمت كند. (166)

## ياد مولا و سرور دل!

ابو ابراهيم كوفى مى گويد:

به خدمت امام جعفر صادق عليه‌السلام شرفياب شدم. نزد ايشان نشسته بودم كه فرزند برومندشان، امام موسى بن جعفر عليه‌السلام، وارد شد، وى پسر بچه اى بيش نبود، ولى من به احترام او از جا برخاستم و سر مباركش را بوسيدم و نشستم.

امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمود: اى ابا ابراهيم! اين طفل، پس از من امام توست. در مورد امامت او گروهى منحرف شده و عده اى ديگر به سعادت مى رسند. خداوند قاتل او را لعنت نموده بر عذابش بيفزايد.

پروردگار از صلب او بهترين مخلوق خود را به دنيا خواهد آورد، و عده اى از روى حسادت، ميلاد او را دوست نخواهند داشت، ولى خداوند آنچه را كه مى خواهد، علمى خواهد ساخت.

او آخرين امام، از امامان دوازده گانه است، و مهدى نام دارد، كه خداوند به بزرگوارى ممتاز نموده و آنها را در جايگاه قدس خويش ‍ جاى خواهد داد، كسى كه منتظر امام دوازدهم باشد مانند كسى است كه در ركاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله است و با شمشير برهنه دشمن حضرتش را دفع مى نمايد.

در اين موقع مردى از پيروان بنى اميه وارد شد، امام جعفر صادق عليه‌السلام سخن خود را قطع كرد. پس از آن، پانزده مرتبه خدمت امام جعفر صادق عليه‌السلام مشرف شدم تا آن روايت را به طور كامل از ايشان بشنوم، ولى موفق نشدم.

سال بعد روزى به خدمت حضرت عليه‌السلام رسيدم. او در حالى كه نشسته بود، (در ادامه آن سخن دلنشين) به من فرمود:

اى ابا ابراهيم! او كسى است كه پيروان خود را بعد از اين كه مدت زيادى گرفتار خفقان، ستم و بلا قرار گرفته باشند، نجات خواهد داد.

خوشا به حال كسى كه آن زمان را درك كند.

اى ابا ابراهيم! تا همين جا برايت كافى است!

من با خوشحالى تمام از نزد حضرت عليه‌السلام مرخص شدم، كه تا آن زمان بدان حد خوشحال نشده بودم. (167)

مى گويى. من پير شده ام. چه طور ممكن است كه صاحب فرزندى شوم.

ابراهيم عليه‌السلام سخت به فكر فرو رفت.

حق تعالى دوباره به او وحى كرد و فرمود: اى ابراهيم! همسرت به زودى فرزندى به دنيا خواهد آورد؟ اولاد او به خاطر اين كه مادرشان وعده او را انكار كرد، چهارصد سال گرفتار عذاب خواهند شد!

(فرزند ساره يعنى) بنى اسرائيل، سال ها، (به همين جهت) گرفتار عذاب (و ستم فرعونيان) بودند. تا اين كه روزى از طولانى شدن مدت عذاب به تنگ آمده و چهل شبانه روز تمام به درگاه الهى گريه و زارى نمودند.

در اين هنگام، خداوند متعال موسى و هارون عليه‌السلام را مبعوث نمود تا آن را از دست فرعونيان نجات دهند، و صد هفتاد سال زودتر از موعود مقرر گرفتارى آنها را بردارند.

آنگاه امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمود: شما نيز اگر براى تعجيل در فرج قائم ما عليه‌السلام گريه و زارى كنيد، خداوند فرج ما را نزديك خواهد نمود. و الا بايد تا آخرين روز موعود ظهور او در انتظار به سر بريد! (168)

## مشكل علمى خود را از قائم ما بپرس!

سيد امير علام مى گويد:

شبى براى زيارت حرم مطهر حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام مشرف شده بودم، آخر شب بود در حال گردش در حرم بودم ناگاه متوجه شخصى شدم كه به طرف ضريح امام عليه‌السلام مى رود. وقتى نزديك تر شدم، او را شناختم. او استاد دانشمند و فاضل متقى، مولا احمد اردبيلى بود.

من در گوشه اى خود را پنهان نمودم و مراقب او شدم. (كه او در اين ساعت از شب و در تاريكى و خلوت به دنبال چيست؟)

او به طرف در ضريح كه طبق معمول بسته بود رفت، وقتى نزديك در رسيد، در ضريح به روى او گشوده شد! داخل شد. كمى كه وقت كردم، متوجه شدم كه گويا آهسته با كسى نجوا مى كند.

وقتى بيرون آمد، در بسته شد، و به سوى مسجد كوفه به راه افتاد.

من نيز در پى او به راه افتادم. مقابل مسجد كوفه رسيديم، او وارد شد و در محرابى كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام در همان جا به شهادت رسيده بود، ايستاد، پس از مدت زيادى بازگشت و از مسجد خارج شد و به طرف نجف به راه افتاد.

من همچنان در تعقيب او بود تا اين كه به مسجد حنانه رسيديم. ناگهان سرفه اى گرفت: و نتوانستم خود را كنترل كنم، او متوجه شد.

برگشت و مرا شناخت. گفت: تو مير علام هستى؟

گفتم: آرى.

گفت: اين جا چه مى كنى؟

گفتم: از زمانى كه شما وارد حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام شديد، همراه شما بودم. شما را به صاحب آن قبر قسم مى دهم جريان امشب را از ابتدا، تا انتها براى من تعريف كنيد؟

گفت: به شرطى مى گويم كه تا من زنده ام، آن را براى كسى تعريف نكنى.

وقتى به او كاملا اطمينان دادم، گفت: مسايل مشكلى برايم مطرح شده بود كه پاسخ آن ها را نمى دانستم. به دلم افتاد كه آن ها را از حضرت على عليه‌السلام بپرسم. همان طور كه ديدى وقتى مقابل در ضريح رسيدم، بدون استفاده از كليد، در ضريح به رويم گشوده شد. داخل ضريح مقدس شدم و در آنجا به درگاه خداوند تضرع نمودم. تا اين كه صدايى از قبر به گوشم رسيد كه به مسجد كوفه برو و آن را از قائم ما عليه‌السلام كه امام زمان تو است بپرس!

و همان طور كه ديدى، در محراب مسجد كوفه پاسخ آن ها را از ايشان دريافت كرده، بازگشتم. (169)

## ابا صالح! بيا درمانده ام من!

علامه مجلسى (رحمه الله) مى فرمايد:

مرد شريف و صالحى را مى شناسم به نام امير اسحاق استرآبادى او چهل با با پاى پياده به حج مشرف شده است، و در ميان مردم مشهور است كه طى الارض دارد. او يك سال به اصفهان آمد، من حضورا با او ملاقات كردم تا حقيقت موضوع را از او جويا شوم.

او گفت: يك سال با كاروانى به طرف مكه به راه افتادم. حدود هفت يا نه منزل بيش تر به مكه نمانده بود كه براى انجام كارى تعلل كرده از قافله عقب افتادم. وقتى به خود آمدم، ديدم كاروان حركت كرده و هيچ اثرى از آن ديده نمى شد. راه را گم كردم، حيران و سرگردان وامانده بودم، از طرفى تشنگى آن چنان بر من غالب شد كه از زندگى نااميد شده آماده مرگ بودم.

(ناگهان به ياد منجى بشريت امام زمان عليه‌السلام افتادم و) فرياد زدم نيا صالح! يا اباصالح! راه را به من نشان بده! خدا تو را رحمت كند!

در همين حال، از دور شبحى به نظر رسيد، به او خيره شدم و با كمال ناباورى ديدم كه آن مسير طولانى را در يك چشم به هم زدن پيمود و در كنارم ايستاد، جوانى بود گندم گون و زيبا با لباسى پاكيزه كه به نظر مى آمد از اشراف باشد. بر شترى سوار بود و مشك آبى با خود سلام كردم. او نيز پاسخ مرا به نيكى ادا نمود.

فرمود: تشنه اى؟

گفتم: آرى اگر امكان دارد، كمى آب از آن مشك مرحمت بفرماييد!

او مشك آب را به من داد و من آب نوشيدم.

آنگاه فرمود: مى خواهى به قافله برسى؟

گفتم: آرى.

او نيز مرا بر ترك شتر خويش سوار نمود و به طرف مكه به راه افتاد. من عادت داشتم كه هر روز دعاى «حرزيمانى» را قرائت كنم.

مشغول قرائت دعا شدم. در حين دعا «حرز يمانى» را قرائت كنم.

مشغول قرائت دعا شدم. در حين دعا گاهى به طرف من برمى گشت و مى فرمود: اين طور بخوان!

چيزى نگذشت كه به من فرمود: اين جا را مى شناسى؟

نگاه كردم، ديدم در حومه شهر مكه هستم، گفتم: آرى مى شناسم.

فرمود: پس پياده شو!

من پياده شدم برگشتم او را ببينم ناگاه از نظرم ناپديد شد، متوجه شدم كه او قائم آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله است. از گذشته خود پشيمان شدم، و از اين كه او را نشناختم و از او جدا شده بودم، بسيار تأسف و ناراحت بودم.

پس از هفت روز، كاروان ما به مكه رسيد، وقتى مرا ديدند، تعجب نمودند. زيرا يقين كرده بودند كه من جان سالم به در نخواهم برد به همين خاطر بين مردم مشهور شد كه من طى الارض دارم. (170)

## گل سرخ

ميرزا محمد استرآبادى مى گويد:

من در حرم الهى يعنى مكه مكرمه زندگى مى كنم، شبى در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.

ناگاه جوانى را ديدم كه وارد مسجد الحرام شد، او كه سيمايى زيبايى داشت به طرف كعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثناى طواف وقتى به من نزديك شد، يك دسته گل سرخ به من عنايت فرمود.

البته آن روزها فصل شكفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوييدم. گفتم: آقا جان اين ها را از كجا آورده اى؟

فرمود: از خرابات!

اين بفرمود و از نظر ناپديد شد، كه ديگر او را نديدم. (171)

## نگران درد و مرگ نباش!

علامه مجلسى (رحمه الله) مى فرمايد:

يكى از اهالى كاشان به قصد تشرف به بيت الله الحرام همراه گروهى از حاجيان، شهر و ديار خود را ترك مى كند. وقتى كاروان وارد نجف اشرف مى شود، به بيمارى شديدى مبتلا مى گردد، طور كه هر دو پاى او خشك شده و از حركت باز مى ماند.

همراهان او براى انجام مناسك حج چاره اى جز ترك او نداشتند، به همين جهت، او را به فرد صالحى كه يكى از مدرسه هاى اطراف حرم حجره داشت، مى سپارند و خود رهسپار مى شوند.

صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها مى گذاشت، و در را قفل مى كرد و خود به خارج شهر براى گردش و كسب روزى مى رفت.

روز آن مرد كاشانى به صاحب حجره مى گويد: من ديگر از تنها ماندن خسته شده ام. از اين جا هم مى ترسم. امروز مرا به جايى ببر و رها كن! و هر جا كه خواستى برو!

مرد كاشانى مى گويد: او حرف مرا نپذيرفت و مرا به گورستان دار السلام برد، و در جايى كه منسوب به امام زمان عليه‌السلام و معروف به مقام قائم عليه‌السلام بود، نشاند، آنگاه پيراهن خود را در حوض شست و آن را بر روى درختى كه آن جا قرار داشت، آويخت و خود به صحرا رفت.

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالى كه با ناراحتى به سرانجام خود مى انديشيدم. در همين حال جوان زيباى گندم گونى را ديدم كه وارد حياط شد. به من سلام كرد و يك راست و به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زيبا به راز و نياز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود كه تا آن زمان من كسى را چنين در نماز نديده بودم. وقتى نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسيد.

گفتم: به مرضى مبتلا شده ام كه مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفايم مى دهد كه بهبودى يابم، و نه جانم را مى ستاند كه آسوده شوم.

فرمود: نگران نباش! به زودى خداوند هر دوى آن ها را به تو عطا خواهد نمود.

ناگاه به خودم آمدم. آرى من كه نمى توانستم حتى از جايم حركت كنم، اكنون هيچ گونه اثرى از آن بيمارى سخت در من ديده نمى شد.

يقين كردم كه او همان قائم آل محمد عليه‌السلام است.

به عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما كسى را نديدم. از اين كه دير متوجه شده بودم، بسيار پشيمان بودم. وقتى صاحب حجره بازگشت و مرا صحيح و سالم ديد، با تعجب پرسيد: چه شده است؟

من تمام ماجرا را براى او تعريف كردم، او نيز مانند من، از اين كه به شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت مى خورد. اما با اين حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتيم.

شاهدان مى گفتند: او تا موقعى كه دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتى آن ها آمدند و پس از مدتى مريض شد و مرد، و در همان حياط دفن شد. بدين ترتيب به هر دوى آنچه كه از حضرت عليه‌السلام مى خواست، نائل شد. (172)

## عنايت مولا و رسوايى دشمن!

علامه مجلسى (رحمه الله) مى گويد:

هنگامى كه بحرين در تصرف اروپاييان بود، مردى كه ناصبى و از دشمنان سرسخت اهل بيت عليهم‌السلام به شمار مى رفت، به عنوان فرماندار دست نشانده بحرين به حكومت رسيدت تا به رتق و فتق امور و بازسازى خرابى هاى ناشى از جنگ بپردازد.

وزير مشاور او نيز مردى بود كه در دشمنى با اهل بيت عليهم‌السلام از خود او سرسخت تر بود، و با هر موقعيتى كه به دست مى آورد، سعى در قلع و قمع و شكنجه و آزار دوست داران اهل بيت عليهم‌السلام مى نمود.

روزى همين وزير ناصبى، نزد والى بحرين رفته انارى را به او نشان مى دهد كه روى آن به طور برجسته نوشته بود:

«لا اله الله، محمد رسول الله، ابوبكر، عمر، عثمان و على خلفأ رسول الله»

وقتى والى نوشته هاى روى انار را ديد، بدون اين كه حتى احتمال اين را بدهد كه آن انار ساخته دست بشر باشد، بسيار تعجب كرد و گفت: اين نشانه روشن و دليلى قوى براى اثبات اين مطلب است كه مذهب شيعيان دروغ و باطل است. نظرت درباره ارائه آن به مردم بحرين چيست؟

وزير گفت: عمر امير دراز باد، مردم بحرين بسيار متعصب هستند و هيچ دليلى را قبول نمى كنند. با اين حال بهتر است آن را حاضر نموده و اين انار را به نمايش بگذاريم. اگر آن را به عنوان دليلى براى رد مذهب شيعه قبول كردند و بازگشتند، چه بهتر خداوند نيز تو را پاداش نيكويى عطا خواهد نمود، و اگر نپذيرفته و در گمراهى خود باقى ماندند، آن را به قبول يكى از اين سه راه مخير كن: يا حاضر شوند جزيه دهند كه در آن صورت (مانند يهودى و نصارا) خوار و ذليل خواهند بود.

يا اين كه دليلى براى رد اين برهان آشكار بياورند. يا در نهايت تن به مرگ داده، آن ها را از دم تيغ بگذرانيم و زنان و فرزندان و اموالشان را به عنوان اسير و غنيمت تصاحب كنيم.

وال پيشنهاد وزير را تأييد كرد، و علما و بزرگان و نجبا و سادات بحرين را احضار نمود و آن انار را به آن ها نشان داد و گفت: در صورتى كه جوابى درست براى آن نداشته باشيد، يا كشته شده و زنان و اولادتان به اسارت خواهند رفت و اموالتان مصادره خواهد، شد و يا مانند كفار بايد در كمال خفت و خوارى تن به پرداخت جزيه بدهيد.

وقتى آن ها انار را ديدند، رنگشان پريد و زانوانشان لرزيد. چون هيچ كدامشان قادر به ارائه پاسخى روشن نبودند.

رهبر شيعيان بحرين كه آن زمان در آن جا حضور داشت، گفت: اى امير! اگر به سه روز به ما مهلت دهى، ما سعى مى كنيم پاسخى كه تو را راضى كند، پيدا كنيم و اگر نتوانستيم، هر طور كه در مورد ما مى خواهى حكم كن!

امير به ناچار پذيرفت، و آن ها مجلس او را ترك كردند، در حالى كه وحشت زده و سرگردان بودند. به سرعت مجلسى ترتيب دادند و با يكديگر به مشورت پرداختند.

تا اين كه تصميم گرفتند گروهى را براى يافتن پاسخ از ميان خودشان انتخاب نمايند، ابتدا ده نفر از بهترين و پرهيزكارترين علماى شيعه، و سپس از ميان آن ها سه نفر كه از بهترين آن ها بودند، انتخاب شدند. تا اين كه هر يك به نوبت در يكى از اين سه شبى كه مهلت داشتند، به صحرا رفته به راز و نياز بپردازند و با استغاثه به محضر امام زمان عليه‌السلام و حجت خدا در روى زمين، از او بخواهند كه راه نجات از اين ورطه هولناك را به شيعيان نشان بدهد و از آن ها دست گيرى نمايد.

دو شب گذشت، اما هيچ كدام از آن ها كه شب را در صحرا به دعا و گريه و استغاثه به درگاه حق تعالى و امام زمان عليه‌السلام گذرانده بودند، چيزى نديدند. به همين خاطر نگرانى و التهاب شيعيان بيش تر شد.

نفر سوم كه محمد بن عيسى نام داشت، با سرو پاى برهنه روى به صحرا نهاد. شب بسيار تاريك و ظلمانى بود، اما او با دلى آگاه نو نورانى شروع به دعا و تضرع و توسل به درگاه حق تعالى نمود، و نجات مومنين و برطرف شدن اين بلاى عظيم را درخواست كرد.

انتهاى شب و بود، صداى مردى را شنيد كه مى گفت: اى محمد بن عيسى! با اين حال آشفته در دل اين شب تاريك و اين صحراى برهوت چه مى خواهى؟ و چرا به اين جا آمده اى؟

محمد بن عيسى گفت: اى مرد! كارى به من نداشته باش! من براى امر مهمى به اين جا آمده ام و آن را تنها به امام و مولاى خويش ‍ خواهيم فرياد من برسد.

آن مرد مى گويد: اى محمد بن عيسى! من صاحب الامر هستم، حاجبت را بگو!

او در پاسخ مى گويد: اگر تو صاحب الامرى خود همه را مى دانى، و نيازى به شرح من ندارى.

حضرت مى فرمايد: آرى مى دانم. به خاطر وحشتى كه از آن انار و آنچه كه بر روى آن نوشته و تهديدى كه والى نموده است، آمده اى.

وقتى محمد بن عيسى اين سخن را مى شنود، به طرف او بر مى گردد و مى گويند: مولا جان! آرى. تو خود مى دانى كه چه بر سر ما آمده است. تو امام و پناه مايى، و مى توانى ما را رهايى بخشى.

حضرت عليه‌السلام مى فرمايد: اى محمد بن عيسى! آن وزير - كه لعنت خدا بر او باد - در خانه اش درخت انارى دارد كه وقتى شكوفه مى زد، قالبى از گل انار ساخت و آن را دو نيم كرد و آن كلمات را كه ديدى روى انار نقش بسته بود. داخل هر دو قسمت قالب حك نمود.

آنگاه آن را به انارى كه هنوز كوچك بود، محكم بست. وقتى انار بزرگ و رسيده شد، همان طور كه ديدى، آن كلمات بر روى آن به طور برجسته نقش بسته بود.

فردا وقتى به نزد والى رفتيد، به او بگو: جواب را يافته ام اما آن را در خانه وزير بيان خواهم نمود. وقتى به خانه وزير رفتيد، سمت راست حياط اتاقى را مى بينى، به والى بگو: جواب در آن اتاق است.

آن گاه وزير دست پاچه و سعى خواهد نمود كه از ورود شما به اتاق جلوگيرى كند. اما تو اصرار كن و مواظب هم باش كه او را رها ننمايى تا جلوتر از تو وارد اتاق شود.

وقتى وارد اتاق شدى، طاقچه اى را مى بينى كه كيسه سفيدى روى آن نهاده شده است. آنرا بردار و بازكن! خواهى ديد كه قالبى كه او به وسيله آن، اين حيله را اجرا نموده است، در آن است. آن را مقابل والى بگذارد و آن انار را داخل آن قرار بده! خواهى ديد كه كاملا منطبقند. بدين ترتيب موضوع روشن خواهد شد.

اى محمد بن عيسى! به والى بگو كه ما معجزه ديگرى نيز داريم و آن اين كه، اين انار طبيعى نيست. داخل آن انباشته از دود و خاكستر است. اگر مى خواهى صحت اداعاى من ثابت شود، به وزير امر كن كه آن را بشكند! وقتى وزير انا را بشكند دود و خاكستر آن به هوا برخاسته و بر چهره و ريشش خواهد نشست.

وقتى محمد بن عيسى اين سخن را از حضرت شنيد، بسيار مسرور گشت و در مقابل امام عليه‌السلام به خاك افتاده زمين ادب را بوسيد، و از محضر حضرت مرخص شده و به سرعت به نزد ياران خود باز مى گردد، و مژده احسان مولا را به شيعيان بحرين ابلاغ مى نمايد.

صبح هنگام، همه به اتفاق نزد والى رفته و محمد بن عيسى مو به مو تمام آنچه را كه امام عليه‌السلام فرموده بود اجرا كرد، و همه شاهد اثبات درستى دعواى او و عنايت و تفضل امام عليه‌السلام شدند.

در اين حال، والى رو به محمد بن عيسى نموده و گفت: چه كسى تو را مطلع كرد؟

گفت: امام زمان عليه‌السلام.

والى پرسيد: امام زمان كيست؟

محمد بن عيسى گفت: داوزدهمين امام، حضرت مهدى عليه‌السلام.

آنگاه يك يك امامان را تا امام زمان عليه‌السلام نام برد.

والى كه از ديدن اين نشانه آشكار منقلب شده بود به محمد بن عيسى گفت دستت را به من ده! من مى گويم:

أشهد أن لا اله الا الله، و أن محمد عبدوه و رسوله، و أن الخليفه بعده بلا فصل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام.

آن گاه به امامت اهل بيت عليهم‌السلام تا امام زمان عليه‌السلام اقرار و اعتراف نمود و به مذهب شيعه اثنى عشرى مشرف و به راه راست هدايت گشت.

سپس دستور داد تا وزير را به قتل برسانند، و رسما از مردم بحرين عذر خواهى نمود، و از آن هنگام با آن ها به نيكى رفتار مى كرد.

راوى گويد: اين قصه در بحرين مشهور است، و قبر محمد بن عيسى زيارتگاه شيفتگان اهل بيت عليهم‌السلام مى باشد. (173)

## جهان پيش از ظهور نور!

انس بن مالك - خادم رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله - مى گويد:

حضرت على عليه‌السلام از جنگ نهروان باز مى گشت، در محلى به نام «برثا» دستور اتراق داد. در آن جا راهبى به نام حباب در غارى منزل داشت. وقتى همهمه لشكر اسلام را مى شنود، از غارش ‍ كه مشرف بر ميدان اتراق بود، پايين آمده و به دقت لشكر را بررسى مى كند، و با اظطراب و شتاب مى پرسد: اين چه لشكرى است؟ فرمانده آن كيست؟

يكى از لشكريان به او مى گويد: اين لشكر اسلام است و فرمانده آن اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه از جنگ نهروان باز مى گردد.

حباب با عجله از لابلاى مردم عبور كرده خود را به حضرت عليه‌السلام مى رساند و مى گويد:

- السلام عليك يا اميرالمؤمنين! كه به حق امير مومنانى.

- اى حباب! تو از كجا دانستى كه من به حقيقت امير مومنانم؟

- اين مطلب را علما و روحانيون ما به اطلاع داده بودند. اما شما از كجا دانستيد كه نام من حباب است؟

- اين مطلب را نيز حبيبم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به من فرموده بود.

- دستتان را به من بدهيد تا شما بيعت كنم. اشهد ان لا اله الا الله و محمد رسول الله و على بن ابى طالب وصيه...

- بگو ببينم خانه ات كجاست؟

- در غارى كه در همين نزديكى قرار دارد.

- بعد از اين در آن غار سكونت نكن! و در همين زمين مسجدى بنا كن و آن را به نام كسى كه مخارج ساخت آن را بانى مى شود، نام گذارى كن!

به زودى در كنار مسجدى كه تو مى سازى، شهرى بنا خواهد شد كه اكثر مردم آن ظالم و ستمگرند، و بلاى بزرگى در پيش خواهند داشت. به طورى كه هر شب جمعه هفتاد هزار عمل حرام زنا در آن مرتكب خواهند شد، هنگامى كه در ظلم و طغيان خود فزونى گرفتند، اين مسجد را چند بار ويران خواهند نمود، اما هر بار گروهى از مومنين آن را دوباره بنا خواهند كرد. تا اين كه در مرتبه سوم در محل آن به جاى مسجد خانه اى ساخته خواهد شد. بدان! كه ويران كنندگان اين مسجد كافرند.

آن گاه سه سال مردم را از رفتن به حج منع مى كنند. مزارع آن ها طمعه حريق مى شود، و خداوند مردى را از سرزمين «سفح» بر آن ها مسلط مى كند. او غارت گرى است كه به هر شهرى كه وارد مى شود، آن را با خاك يكسان كرده و ساكنين آن را از دم تيغ مى گذراند.

بعد از يورش او، مردم سه سال گرفتار قحطى مى شوند، و سختى فراوانى را متحمل مى گردند. در اين حال او دوباره باز مى گردد و دست به ويران و غارت مى زند، از آن جا نيز به طرف بصره تاخته و تمام خانه ها را ويران نموده و ساكنين آن را به قتل مى رساند. حمله او به بصره مصادف با زمانى خواهد بود كه خرابى هاى شره را تعمير نموده و مسجد جامعى در آن بنا مى كنند.

پس از بصره به شهرى كه حجاج آن را ساخته و «وسط» ناميده مى شود. هجوم مى آورد، و همان بلايى را كه بر سر شهر بصره آورده بود، بر شهر واسط فرو مى ريزد.

از آن جا به طرف بغداد رفته و آن شهر را بدون مقاومت تصرف مى كند. مردم بغداد نيز به كوفه كه تنها آن موقع در آرمش بوده پناه مى برند.

آن گاه او با لشكريان خود از بغداد به طرف قبر من (نجف اشرف) روانه مى شود تا آن را نبش كند. در آن موقع به سپاه سفيانى برخورد نموده شكست خورده و كشته مى شود.

سفيانى نيز گروهى از سپاهيان خود را به كوفه مى فرستد. عده اى از اهالى كوفه از او پيروى مى نمايند، اما مردى از اهالى كوفه قيام نموده و عده اى را در قلعه اى سازماندهى مى كند. هر كه به او ملحق شود، در امان خواهد بود.

در پى اين رويداد، سفيانى خود با سپاهيانش به كوفه سرازير مى شود، و همه را به قتل مى رساند و احدى را باقى نمى گذارد. يكى از سربازان او متوجه مرواريد درشتى مى شود كه روى زمين افتاده ولى هيچ اعتنايى به آن نمى كند. وقتى بچه كوچكى را مى بيند كه روى زمين افتاده به سرعت او را از دم تيغ مى گذراند!

پس از آن، متأسفانه وقايع و فتنه هاى بزرگى مانند پاره هاى شب تاريك واقع خواهند شد.

اى حباب! آنچه را به تو گفتم حفظ كن!

آنگاه فرمود: اى حباب! از كدام رود آب مى نوشى؟

- از دجله.

- چرا چشمه اى يا چاهى حفر نمى كنى؟

- يا اميرالمؤمنين! هرگاه چاهى حفر كرديم، آبش شور و ناگوار بود.

- با اين حال دوباره همين جا چاهى حفر كن!

(حباب امتثال امر نموده و با گروهى) چاهى حفر نمودند تا اين كه به سنگ بزرگى برخورد نمودند و نتوانستند آن را بيرون بياورند.

در اين حال، خود حضرت عليه‌السلام وارد چاه شد و آن را از جا كند، چشمه اى كه شيرين تر از شهد و لذيذتر از شير بود، از زير آن جوشيد.

حضرت عليه‌السلام فرمود: اى حباب! بعد از اين چشمه آب بنوش!

بعدها مردى به نام «برثا» بانى مسجد شد كه حضرت عليه‌السلام به حباب توصيه ساخت آن را نموده بود. آن ها مسجد را بنا كردند و نام را «برثا» نهادند. (174)

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مى فرمايد:

«یُفَرِّجُ اللّهُ بِالمَهدى عَنِ الأُمَّةِ، یَملَأُ قُلُوبَ العِبادِ عِبادَة و یَسَعُهُم عَدلُهُ، بِه یَمحَقُ اللّهُ الکَذِبَ وَ یُذهِبُ الزَّمانَ الکَلِبَ و یُخرِجُ ذُلَّ الرِّقِّ مِن اَعناقِهِم»

«خداوند به وسيله مهدى عليه‌السلام از امت رفع گرفتارى مى كند، دلهاى بندگان را با عبادت و اطاعت پر مى سازد و عدالتش همه را فرا مى گيرد.

خداوند به وسيله او دروغ و دروغگويى را نابود مى نمايد، روح درندگى و ستيزه جويى را از بين مى برد و ذلت بردگى را گردن آنها بر مى دارد».

غيبت شيخ طوسى ص 144.

## پی نوشت ها :

1- سوره يوسف، آيه 3.

2- معمولا وقتى كسى با هراس از خواب مى پرد نام خدا را بر او جارى مى سازند و مى گويند: «بسم الله الرحمن الرحيم»

3- سوره قصص، آيه 5 و 6.

4- كمال الدين، ج 2، ص 424 - 426، بحار الانوار، ج 51 ص 2 تا 4.

5- غبيته طوسى، ص 204 - 208، فى معحزات العسكرى عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51 ص 6 ح 10.

6- علل الشرايع، ص 160، باب 129، ح 1؛ بحار الانوار، ج 51، ص 28، ح 29.

7- علل الشرايع، ص 161، باب 129، ح 3؛ بحار الانوار، ج 51، ص 29.

8- كمال الدين، ج 2، ص 250؛ بحار الانوار، ج 51؛ ص 68 - 70.

9- غيبه نعمانى، 247؛ بحار الانوار، ج 51، ص 76 و 77.

10- كشف الغمه، ج 3، ص 267 و 268؛ بحارالانوار، ج 51 ص 79.

11- كشف الغمه، ج 3، ص 279 و 280؛ بحار الانوار، ج 51 ص 88.

12- كشف الغمه، ج 3، ص 291؛ بحار الانوار، ج 51 ص 98.

13- بحار الانوار، ج 51 ص 110.

14- كمال الدين، ج 1، ص 289، بحار الانوار، ج 51، ص 118.

15- غيبة طوسى، ص 191، باب ان المهدى من ولد الحسين عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51، ص 134.

16- كمال الدين، ج 2 ص 334 و 335؛ بحار الانوار، ج 51، ص 144.

17- غبيه نعمانى، ص 151 و 152؛ بحار الانوار، ج 51، ص 147.

18- اقبال الاعمال، ج 3، ص 87 و 88؛ فيما يتعلق بشهر محرم؛ بحار الانوار، ج 51 ص ‍ 148 و 149.

19- بحارالانوار ج 51، ص 149.

20- خرايج، ج 1، ص 478، فى معجزات الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 51 ص 162.

21- بحار الانوار، ج 51 ص 163 و 164.

22- بحار الانوار، ج 51، ص 164 - 166.

23- غيبه شيخ طوسى، ص 322، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.

24- غيبه طوسى، ص 243، عله المانعه من ظهوره؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.

25- خرايج ج 1، ص 272، فى معجزات الامام صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج 51 ص ‍ 294.

26- خرايج، ج 2، ص 695 و 696، فى أعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج الانورا، ج 51، ص 294.

27- خرايج، ج 2، ص 696 و 697، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام بحار الانوار، ج 51، ص 294.

28- خرايج، ج 2، ص 697، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51 ص 395.

29- خرايج، ج 2، ص 697 و 698، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51 ص 295.

30- خرايج، ج 2، ص 698، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51 ص 295.

31- خزايج، ج 2، ص 698 و 699، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295.

32- خزايج، ج 2، ص 699 - 702، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295 و 296.

33- كافى، ج 1، ص 519، مولد الصاحب عليه‌السلام ؛ ارشاد، ج 2 ص 357؛ دلائل و بينات الامام عليه‌السلام بحار الانوار؛ ج 51، ص 297.

34- كافى، ج 1، ص 591، مولد الصاحب عليه‌السلام ؛ خرايج، ج 2، ص 695 فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ ارشاد، ص 357 و 385؛ دلائل و بينات الامال عليه‌السلام بحار الانوار، ج 51، ص 297.

35- كافى، ج 1، ص 521 و 522 مولد الصاحب عليه‌السلام ؛ ارشاد، ج 2، ص 362 و 363، دلائل و بينات الامام عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51، ص 297 و 298.

36- ارشاد، ج 2، ص 364 و 365، دلائل و بينات الامام عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51، ص 299.

37- دلائل الامامه، ص 277 و 280، معرفه شيوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 300 - 303.

38- دلائل الامامه، ص 280، معرفه شيوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 303.

39- دلائل الامه، ص 281، معرفه شيوخ الطايفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 303. 304.

40- دلائل الامامه، ص 299 - 301، معرفه من شاهد؛ بحار الانوار، ج 51، ص 304 306.

41- كمال الدين، ج 2، ص 494، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

42- شايد منظور هشتادمين سال زندگى سيمرى بوده باشد. علامه مجلسى در صفحه 366 ج 51 بحار مى گويد: منظور هشتادمين سال زندگى امام زمان عليه‌السلام مى باشد كه اين درست در سيمرى (329) هفتاد و چهار سال مى باشد.

43- دلائل الامامه، ص 280 بحار الانوار، ج 51 ص 306.

44- درجال كشى، ص 557 ذكر احمد بن اسحاق قمى شماره 52؛ بحار الانوار، ج 51 ص 306.

45- رجال نجاشى، ص 261؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306 و 307.

46- مهج الدعوات، ص 334 و 335، ادعيه الامام العسكر؛ بحار الانوار، ج 51، ص ‍ 307.

47- ارشاد، ج 2، ص 363 و 364؛ بحار الانوار، ج 51 ص 308.

48- كافى، ج 1، ص 517 و518 مولد الصحاب عليه‌السلام، ح 4؛ بحارالانوار، ج 51، ص 308 و309.

49- كافى، ج 1، ص 519، مولد الصاحب عليه‌السلام، ح 9؛ بحارالانوار، ج 51، ص ‍ 309.

50- قرمطى: شعبه اى از فرقه اسماعيليه است كه توسط حمدان الاشعت - معروف به قرمط - در حدود سال 280 ه‍- ق پديد آمد، آنها قايل بودند كه محمد بن اسماعيل امام هفتم و صاحب الزمان است... (فرهنگ معين ج 6، ص 1450).

51- كافى، ج 1، ص 520، مولد الصاحب عليه‌السلام، ح 13؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

52- كافى، ج 1، ص 518 و 519، ح 7؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

53- كافى، ج 1، ص 523، ح 21؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

54- كافى، ج 1، ص 525، مولد الصاحب عليه‌السلام، ح 30؛ بحار الانوار، ج 51 ص ‍ 310.

55- غيبه طوسى، ص 281 و 282، بعض معجزات الحجه عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 51 ص 310 و 311.

56- رك، داستانهاى 37 و 46 همين مجموعه.

57- با اين فرض كه قاسم بن علا 117 سال عمر كرده و حسين بن روح را نيز ديده مى توان استفاده نمود كه نه تنها امام حسن عسكرى عليه‌السلام و امام هادى عليه‌السلام را ملاقات كرده بلكه در عنفوان جوانى مى توانسته امام رضا عليه‌السلام را نيز ملاقات كرده باشد والله اعلم.

58- اين حسن همان فرزند قاسم بن علا است كه امام زمان عليه‌السلام كه براى او دعا نموده و فرموده بودند: «باقى مى ماند» براى اطلاع بيشتر رجوع كنيد به داستان 46 همين مجموعه.

59- سوره لقمان: آيه 34.

60- سوره الجن: آيه 27.

61- اشاره دارد به دعاى امام عليه‌السلام در حق حسن در دوران طفوليت. رجوع كنيد به داستان 46 همين مجموعه.

62- غيبت طوسى، ص 310 - 315، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 313 - 316.

63- شيخ طوسى در كتاب غيبت خود مى گويد: آن مرد حواله اى (يا فهرست اجناسى) با خود نداشت كه به محمد بن عثمان بدهد، زيرا در آن زمان كه هنگام حكومت معتضد بود شيعيان بسيار در تنگنا بودند و خون از شمشير دشمن مى چكد! و تمام اين حركات پنهانى انجام مى شد، و گروهى خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه براى محمد بن عثمان فرستاده مى شد از محموله خود هيچ اطلاعى نداشت و تنها به او گفته مى شدكه اين بار را ببر فلان جا تحويل بده بدون اين كه نوشته اى به او بدهند.

64- غيبت شيخ طوسى، ص 294 و 295، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص ‍ 316 و 317.

65- غيبت شيخ طوسى، ص 298 و 299، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص ‍ 318. اين داستان را شيخ طوسى در كتاب غيبت به سندى ديگر از قول خود ابو سوره نقل مى كند.

البته مقدار قابل توجهى اختلاف دارد كه در داستان ديگر نقل مى شود.

66- غيبه شيخ طوسى، ص 299 و 300، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318 و 319.

67- او نيز از بزرگان زيديه است.

68- غيبه طوسى، ص 300 و 301، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319.

69- از مشايخ فرقه حشويه است.

70- صوفى است.

71- غيبه شيخ طوسى، ص 301 و 302، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319 و 320.

72- غيبه شيخ طوسى، ص 302 - 307، التوقيعات الوراده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 320 - 323. اين داستان در بحارالانوار به او طريق نقل شده است كه با هم اختلافاتى دارند. نگارنده، داستان را تلفيقى از هر دو قرار داده است.

73- احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنى بر لعن شلمغانى باشد كه به تأكيد امام، حسين بن روح آن را آشكار مى سازد.

74- رك، بحار، ج 51، ص 373.

75- غيبه طوسى، 307 و 308، التوقيعات الوارده؛ بحارالانوار، ج 51، ص 324.

76- غيبطه طوسى، ص 308، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.

77- غيبه طوسى، ص 309، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 325.

78- كمال الدين، ج 2 ص 486، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.

79- كمال الدين، ج 2، ص 486؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.

80- بدأ يعنى: پيدا شدن رأى ديگر در امراى (فرهنگ معين، ج 1، ص 497).

81- كمال الدين، ج 2، ص 488 و 489، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 327.

82- كمال الدين، ج 2 ص 490 و 491، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51 ص 329 و 330.

83- كمال الدين: ج 2، ص 491، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.

84- كمال الدين: ج 2، ص 493؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.

85- كمال الدين، ج 2 ص 493، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.

86- كمال الدين، ج 2، ص 495، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 332 و 333.

87- كمال الدين، ج 2، ص 497 و 498، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، 333.

88- كمال الدين، ج 2 ص 498؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333 و 334.

89- كمال الدين، ج 2 ص 498؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334.

90- كمال الدين، ج 2 ص 499؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334 و 335.

91- كمال الدين، ج 2 ص 502؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 335.

92- آبه: شهرى نزديك ساوه است.

93- كمال الدين، ج 3 ص 503 و 504؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336.

94- كمال الدين، ج 2 ص 504؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336 و 337.

95- ابو محمد، حسن بن محمد مى گويد: عقيقى درست ده روز بعد از محمد بن اسماعيل وفات كرد و در يكى از همان كفن ها كه به او داده شده بود، پيچيده و دفن شد.

96- كمال الدين، ج 2، ص 505 و 506، ذكر التوقيعات؛ بحارالانوار، ج 51 ص 338 و 339.

97- كمال الدين، ج 2 ص 509؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 339 و 340.

98- كمال الدين، ج 2 ص 510؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340.

99- كمال الدين، ج 2 ص 516 و 517، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340 و 341.

100- كمال الدين، ج 2 ص 518 و 519، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 341 و 342.

101- كمال الدين، ج 2 ص 519؛ ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 342.

102- كمال الدين، ج 2 ص 517 و 518؛ بحار الانوار، ج 51، ص 342 و 343.

103- غيبه طوسى، ص 364 و 356، ذكر محمد بن عثمان العمرى؛ بحارالانوار، ج 51، ص 351.

104- غيبه طوسى، ص 367 و 368، ذكر حسين بن روح؛ بحارالانوار، ج 51، ص 352 و 353.

105- غيبه طوسى، ص 384 و 385، بعض توقيعات الحجه «عجل الله تعالى فرجه الشريف»؛ بحارالانوار، ج 51، ص 356 و 357.

106- غيبه طوسى، ص 394، ذكر على بن محمد السمرى؛ بحارالانوار، ج 51، ص ‍ 360.

107- كمال الدين، ج 2، ص 507، ذكر التوقيعات؛ بحارالانوار، ج 51 ص 363 و 364.

108- غيبه طوسى، ص 400 و 401، ذكر المذمومين؛ بحارالانوار، ج 51 ص 369.

109- غيبه طوسى، ص 402 و 403، ذكر المذمومين؛ بحارالانوار، ج 51، ص 370 و 371.

110- غيبه طوسى، ص 402 و 403، ذكر المذمومين؛ بحارالانوار، ج 51 ص 370 و 371.

111- غيبه طوسى، ص 404 و 405، ذكر المذمومين؛ بحارالانوار، ج 51، ص 372 و 373.

112- غيبه طوسى، ص 253، 254، ذكر رآه عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52 ص 1 و 2.

113- غيبه طوسى، ص 254 - 257، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52 ص 3 - 5.

114- غيبه طوسى، ص 275 و 285، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52 ص ‍ 5.

115- غيبه طوسى، ص 258 و 259، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52 ص 5 و 6.

116- سوره غافر، آيه 60.

117- سوره بقره، آيه 186.

118- سوره زهر آيه 53.

119- همان.

120- دلائل الامامه، ص 292 و 295، معرفه من شاهد صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ كمال الدين، ج 2، ص 470 - 472، من شاهد القائم عليه‌السلام ؛ غيبه طوسى، ص 259 - 262، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 6- 9.

121- غيبه طوسى، ص 263 - 267، ذكر من رآه عليه‌السلام، بحار الانوار، ج 52، ص ‍ 9- 12

122- غيبه طوسى، ص 267، ذكر من رآه عليه‌السلام، بحار الانوار، ج 52، ص 13.

123- غيبه طوسى، ص 269 و 270، ذكر من رآه عليه‌السلام، بحار الانوار، ج 52، 14 و 15.

124- غيبة طوسى، ص 271، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 ا ص 15 و 16.

125- عقيد، غلامى سياه از سرزمين نوبه بود كه در خدمت امام هادى عليه‌السلام بود، وى پرستارى امام حسن عسكرى عليه‌السلام را نيز به عهده داشت.

126- غيبة طوسى، ص 272 و 273، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52، ص ‍ 16 و 17.

127- دلائل الامامه، ص 295 - 299، معرفه من شاهد صاحب الزمان عليه‌السلام ؛ غيبه طوسى، ص 273 - 280، ذكر من رآه عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 17 - 22.

128- امالى طوسى، ص 287 و 288، مجلس 11، ح 5؛ بحارالانوار، ج 52، ص 23.

129- كمال الدين، ج 2، ص 384 و 385، ما اخبر به الحسن بن على العسكرى عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23 و 24.

130- كمال الدين، ج 2، ص 407، ما اخبر به العسكرى عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، 52، ص 25.

131- كافى، ج 1، ص 514 و 515، موله الصاحب عليه‌السلام ؛ كمال الدين، ج 2، ص ‍ 435 و 436، من شاهد القائم عليه‌السلام غيبه طوسى، ص 233 و 234، اثبات ولاده الصاحب عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 و ص 26 و 27.

132- كمال الدين، ج 2، ص 437 - 440، من شاهد القائم؛ بحارالانوار، ج 52، ص 27 - 29.

133- كمال الدين، ج 2، ص 443 و 444، من شاهد القائم عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52. ص 31 و 32.

134- كمال الدين، ج 2ت ص 453 و 454، من شاهد القائم، بحارالانوار، ج 52، ص 40 - 42.

135- سوره نور، آيه 54.

136- كمال الدين، ج 2، ص 476 - 479، من شاهد القائم عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52، ص 47 - 49.

137- گروهى بوند كه اعتقاد داشتند خدا متعال، امور جهان را به حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و سا يه حضرت على عليه‌السلام و يا به يكى از ائمه عليهم‌السلام واگذار كرده است.

138- گروهى بودند كه اعتقاد داشتند كه حضرت على عليه‌السلام گرچه در ظاهر امام مى باشد ولى در واقع خداى ما است!! و افرادى كه قائل به الوهيت على عليه‌السلام نبودند مقصره مى ناميدند.

139- غيبت طوسى، ص 246 و 247، اثبات ولادته عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52، ص 50 و 51.

140- غيبه طوسى، ص 248 - 250، اثبات ولادته عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 51 و 52.

141- بحار الانوار، ج 52، ص 53.

142- بحار الانوار، ج 52، ص 53 و 54.

143- بحارالانوار، ج 52، ص 55 و 56.

144- خزايج راوندى، ج 1، ص 427 - 475، فى معجزات صاحب عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52، ص 56 - 58.

145- خرايج راوندى، ج 1، ص 475 - 478، فى معجزات صاحب عليه‌السلام بحار الانوار، ج 52، ص 58 و 59.

146- خرايج راوندى، ج 1، ص 480 و 481، فى معجزات صاحب عليه‌السلام ؛ بحارالانوار، ج 52، ص 59.

147- خرايج راوندى، ج 2، ص 694 و 695، فى اعلام الامام صاحب عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52؛ ص 59 و 60.

148- كشف الغمه اربلى، ج 3، ص 269 - 300، فى معجزات صاحب عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 ص 61 - 65.

149- كشف الغمه، ج 300 و 301، فى معجزات الصاحب 7؛ بحار الانوار، ج 52، ص ‍ 65.

150- بحار الانوار، 52، ص 66.

151- حاجز بن يزيد معروف به الو شا: يكى از وكلاى ناحيه مقدسه بود، روجوع شود به تنقيح المقال، ج 3، 241.

152- كمال الدين، ج 2، ص 475 و 476، من شاهد القائم عليه‌السلام ؛ ج 52 ص 67 و 68.

153- بحار الانوار، ج 52، ص 68 - 70.

154- بحار الانوار، ج 52، ص 70 و 71.

155- بحار الانوار، ج 52، ص 71 - 73.

156- بحار الانوار، ج 52، صلى‌الله‌عليه‌وآله 73.

157- بحار الانوار، ج 52، صلى‌الله‌عليه‌وآله 74.

158- اسم محلى است در فلسطين.

159- بحارالانوار، ج 52، ص 75.

160- بحار الانوار، ج 52 ص 75 - 77.

161- سوره غافر، آيه 84 و 85.

162- سوره طه، آيه 12.

163- سوره اعراب، آيه 155.

164- سوره بقره، آيه 55.

165- سوره نسأ، آيه 153.

166- دلائل الامامه، ص 267 - 270؛ كمال الدين، ج 2، ص 254 - 465؛ بحار الانوار، ج 52 ص 78 - 88.

167- كمال الدين، ج 2، ص 334 و 335، ما اخبر به الصادق عليه‌السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 ص 129.

168- بفسير عياشى، ج 2، ص 163، در تفسير سوره هود؛ بحارالانوار، ج 52، ص 131 و 132.

169- بحار الانوار، ج 52، ص 174 و 175.

170- بحار الانوار، ج 52، ص 157 و 156.

171- بحار الانوار، ج 52، ص 176.

172- بحار الانواز، ج 52، ص 176 و 177.

173- بحار الانوار، ج 52، ص 178 - 180.

174- بحارالانوار، ج 52، ص 218 و 219.

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc24451428)

[ميلاد موعود 5](#_Toc24451429)

[وصال دوست 8](#_Toc24451430)

[چرا او قائم آل محمد عليه‌السلام ناميده شد؟! 16](#_Toc24451431)

[مهدى چه كسى است؟! 17](#_Toc24451432)

[يازده مهدى 18](#_Toc24451433)

[رسول خدا در بقيع 19](#_Toc24451434)

[فاطمه جان گريه نكن! 21](#_Toc24451435)

[قيام مرد مدنى 23](#_Toc24451436)

[ملاقات خضر عليه‌السلام و دجال 24](#_Toc24451437)

[همين حسين عليه‌السلام 25](#_Toc24451438)

[حيرت و غيبت 26](#_Toc24451439)

[انتقام از بنى اميه 27](#_Toc24451440)

[سر پياله بپوشان كه خرقه پوش آمد 28](#_Toc24451441)

[پرتو رايت دوست 30](#_Toc24451442)

[دجال در كعبه 32](#_Toc24451443)

[نطق آب و نطق خاك و نطق گل 33](#_Toc24451444)

[امام حسن عسكرى عليه‌السلام در زندان 34](#_Toc24451445)

[خدا حافظ اى كاخ! 35](#_Toc24451446)

[گنج سليمان در اسپانيا 36](#_Toc24451447)

[امسال به حج مرو 40](#_Toc24451448)

[باز آى دلا هر آنچه هستى باز آى 41](#_Toc24451449)

[راز دل 42](#_Toc24451450)

[سهم غريم 43](#_Toc24451451)

[كيسه سبز 45](#_Toc24451452)

[مسرور طباخ 46](#_Toc24451453)

[پانصد يا چهارصد و هشتاد 47](#_Toc24451454)

[«دينور» يا «رى» 48](#_Toc24451455)

[در جستجوى امام زمان عليه‌السلام 49](#_Toc24451456)

[گوشواره باارزش 50](#_Toc24451457)

[خود را به قافله برسان! 53](#_Toc24451458)

[طبيب درد بى درمان! 54](#_Toc24451459)

[اموال را از بدهكاران مطالبه كن 55](#_Toc24451460)

[مردى كه متحير بود! 56](#_Toc24451461)

[زمين خالى از حجت نيست 57](#_Toc24451462)

[هزار دينار در وجه اسب و شمشير 64](#_Toc24451463)

[خداوندا! به او پسرى عطا كن! 66](#_Toc24451464)

[چرا دعاى فرج را نمى خوانى؟ 67](#_Toc24451465)

[درخواست دعا براى فرزند 71](#_Toc24451466)

[كفن اهدايى امام عليه‌السلام 72](#_Toc24451467)

[خلعت اهدايى 73](#_Toc24451468)

[دعايت مستجاب و دشمنت كشته شد! 75](#_Toc24451469)

[دست نگه دار! ما راضى به سفر تو نيستيم! 77](#_Toc24451470)

[خداى را به خاطر منتى كه بر تو نهاد شكر كن! 79](#_Toc24451471)

[پسرم حسن! 82](#_Toc24451472)

[چرا پاسخ نامه نيامد؟ 83](#_Toc24451473)

[نام آنها را حذف كنيد! 84](#_Toc24451474)

[عزل خادم شرابخوار! 85](#_Toc24451475)

[نقشه آنها نقش بر آب شد! 86](#_Toc24451476)

[مقام پدرت را به تو عطا كرديم! 88](#_Toc24451477)

[آيا دينم به سلامت خواهد بود؟! 89](#_Toc24451478)

[آقا جان، درست مى فرمايند! 95](#_Toc24451479)

[پيام عجيب! 97](#_Toc24451480)

[تنگدستى من؛ و عنايت مولا! 98](#_Toc24451481)

[فرستاده امام زمان عليه‌السلام 99](#_Toc24451482)

[ظهور؛ پس از يأس و نوميدى! 100](#_Toc24451483)

[دعايى هم تو بر احوال ما كن! 102](#_Toc24451484)

[پيام را برسان و نترس! 106](#_Toc24451485)

[نام او را محمد بگذاريد! 107](#_Toc24451486)

[برويد كربلا تا زبان نوجوان باز شود! 108](#_Toc24451487)

[حق پسر عمويت را جدا كن! 109](#_Toc24451488)

[غلام را بفروش! 110](#_Toc24451489)

[عبارت نامرئى! 111](#_Toc24451490)

[چرا احسان ما را رد نمودى؟ 112](#_Toc24451491)

[با آنها سفر مكن! 115](#_Toc24451492)

[گل بنفشه 116](#_Toc24451493)

[موقع دريافت حقوق! 117](#_Toc24451494)

[تبركى از مولا! 118](#_Toc24451495)

[در مورد آن زن سكوت كن! 120](#_Toc24451496)

[اين راز را حفظ كن! 121](#_Toc24451497)

[مطلب بدون پاسخ! 122](#_Toc24451498)

[نامه اى از امام حسن عسكرى عليه‌السلام 123](#_Toc24451499)

[نگران نباش! 124](#_Toc24451500)

[آشنا به زبان! 125](#_Toc24451501)

[چرا من؟ 126](#_Toc24451502)

[سلام و عنايت مولا! 128](#_Toc24451503)

[مى خواهى هدايت شوى! 131](#_Toc24451504)

[نيازى به مال او ندارم! 132](#_Toc24451505)

[طلاى مفقود 133](#_Toc24451506)

[طلايى كه گمشده بود؛ به ما رسيد! 135](#_Toc24451507)

[كيسه اى كه در دجله انداختند! 136](#_Toc24451508)

[سرمه متبرك! 137](#_Toc24451509)

[لوح قبر! 138](#_Toc24451510)

[اموال را به حسين روح بده! 139](#_Toc24451511)

[حسين بن روح؛ و تقيه 141](#_Toc24451512)

[رحمت خدا بر على بن بابويه قمى 143](#_Toc24451513)

[شيعه به كجا پناه ببرد؟ 144](#_Toc24451514)

[ادعاى وكالت! 145](#_Toc24451515)

[ادعاى حلاج و رسوايى او! 147](#_Toc24451516)

[پسر حلاج و حمايت وى از پدر 148](#_Toc24451517)

[شلمغانى؛ و عاقبت او! 149](#_Toc24451518)

[روزهاى ظهور! 151](#_Toc24451519)

[در جستجوى يار! 153](#_Toc24451520)

[دوست دارى امام زمانت را ببينى؟ 157](#_Toc24451521)

[نوجوانى با مهابت! 158](#_Toc24451522)

[آقا را عصر روز عرفه ديدم! 159](#_Toc24451523)

[در جستجوى محبوب! 165](#_Toc24451524)

[چيزى بر مردم پوشيده نمى ماند! 170](#_Toc24451525)

[وضع زندگى ات چه طور است؟ 171](#_Toc24451526)

[در آرزوى ملاقات! 173](#_Toc24451527)

[اى آقاى اهل بيت! 175](#_Toc24451528)

[به اميد ديدار يار! 177](#_Toc24451529)

[دوست واقعى ما! 180](#_Toc24451530)

[من بقيه الله در زمين هستم! 182](#_Toc24451531)

[صاحب الامر كيست؟ 184](#_Toc24451532)

[بايست و تكان نخور! 185](#_Toc24451533)

[در جستجوى او! 187](#_Toc24451534)

[پنداشتى كه تو را نمى بينم؟! 191](#_Toc24451535)

[من قائم آل محمد هستم! 193](#_Toc24451536)

[دعوت مولاى خود را بپذيريد! 199](#_Toc24451537)

[نوجوان ماه سيما! 203](#_Toc24451538)

[عجز مأموران خليفه از دسترسى به آقا! 205](#_Toc24451539)

[آرزوى زيارت مهدى عليه‌السلام! 207](#_Toc24451540)

[نامه اى در كنار قبر مطهر! 208](#_Toc24451541)

[سرانجام توفيق ديدار حاصل شد! 209](#_Toc24451542)

[چرا ترديد؟ 211](#_Toc24451543)

[ولى عصر عليه‌السلام و نصب الاسود! 214](#_Toc24451544)

[پول حج و فاسق؟! 217](#_Toc24451545)

[صحراى عرفات و ديدار مولا! 218](#_Toc24451546)

[دست مسيحايى! 219](#_Toc24451547)

[دواى درد من تويى! 226](#_Toc24451548)

[خضر نياز ديدار او! 227](#_Toc24451549)

[آغاز امامت او! 229](#_Toc24451550)

[غذاى بهشتى، و پذيرايى از دوستان! 232](#_Toc24451551)

[جسارت نابينا؛ و عنايت مولا! 236](#_Toc24451552)

[جنگ صفين؛ و يارى امام زمان عليه‌السلام 241](#_Toc24451553)

[علوى واقعى اوست! 243](#_Toc24451554)

[شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن كودكى! 246](#_Toc24451555)

[ياد مولا و سرور دل! 260](#_Toc24451556)

[مشكل علمى خود را از قائم ما بپرس! 262](#_Toc24451557)

[ابا صالح! بيا درمانده ام من! 264](#_Toc24451558)

[گل سرخ 266](#_Toc24451559)

[نگران درد و مرگ نباش! 267](#_Toc24451560)

[عنايت مولا و رسوايى دشمن! 269](#_Toc24451561)

[جهان پيش از ظهور نور! 274](#_Toc24451562)

[پی نوشت ها : 278](#_Toc24451563)